

افسانه های

زیر گنبد کبود

(جلد اوّل)

به دنبال سرنوشت

نویسنده: پورنگ هاشمی

انتشار الکترونیک توسط کتابخانه آشیان

<http://www.ashianlibrary.com>

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود بعد از عصر یخبندان و سیل بزرگ در روزگارهای قدیم که نسل انسانها زیاد نبود، در منطقه کوهستانی هربرزیتی، کنار رودخانه پر آب سرزمین رگا، کلبه محقر و کوچکی بود و در آن کلبه سه برادر از نسل مادای، به نامهای دادیار، اردلان و باریان زندگی می کردند که در کودکی پدر و مادرشان را از دست داده بودند و از آن وقتی که کوچک بودند و یادشان می آمد عموی پیرشان که فرزندی نداشت و کشاورز فقیری بود به تنهایی از آنها نگهداری و سرپرستی می کرد. یک روز که پیرمرد به مزرعه رفته بود تا محصولش را آبیاری کند، زمین خورد و کمرش شکست، پسرها که حالا برای خودشان مردی شده بودند، عموی مهربانشان را به خانه آوردند و هر چه قدر از او پرستاری کردند، پیر مرد بهتر که نشد هیچ، بلکه حال او روز به روز بدتر میشد. یک روز پسرها از روی ناراحتی کنار رودخانه رفتند و هر سه شروع به گریه کردن نمودند، در همین موقع ناگهان پری زیبایی از آب بیرون آمد و روی آب ایستاد و از آنها پرسید: پسران مهربان و شجاع و عاقل چرا گریه می کنید؟ آنها که از تعجب گریه شان بند آمده بود و محو زیبایی و لحن شیرین و آرامش بخش پری رودخانه شده بودند کمی به خود آمدند و با غمگینی و ناراحتی ماجرا را برای او تعریف کردند. پری رودخانه به آنها راهنمایی کرد و گفت: چون شما را من بارها از دور دیده ام که مهربان و شجاع و عاقل هستید و در دنیا چشم امیدتان عموی پیرتان است، کمک می کنم که دارویی آماده کنید تا به او بدهید، شفا پیدا کند و مثل روز اولش سالم و تندرست گردد ولی سه چیز برای درمان عمویتان می خواهم که شما باید آنها را برایم بیاورید ولی بدست آوردن اینها کار بسیار دشواری است. پسرها که خوشحال شده بودند گفتند: هر چه باشد تهیه می کنیم و هر چقدر سخت باشد آنها را بدست آورده و برایت می آوریم. پری رودخانه گفت: کمی از میوه درخت جادویی که در جنگل های شمال است و یک سنگ صبور که در کوه قاف است و چند پر از تاج و کاکل شاهزاده خانم شانه بسر را می خواهم که در دشت سرسبزی کنار دریای جنوب است، که شما باید ظرف سه هفته آنها را تهیه کرده و برایم بیاورید اگر یکی از شما نتواند این کار را انجام دهد عمویتان می میرد و کاری هم از دست من بر نمی آید. پسرها قول دادند که بروند و هر جوری که شده سفارشهای پری را پیدا کرده و برایش بیاورند تا عمویشان بهبودی پیدا کند و از مریضی و خطر مرگ رهایی یابد. پری رودخانه گفت: هر کدام از شما باید یک مسئولیت قبول کند یعنی هر کدام به دنبال یک چیز از آن سه چیز برود و در ضمن عمویتان را بیاورید و کنار رودخانه بگذارید تا خدمتکاران من در نبود شما تا وقتی که برگردید از او مراقبت کنند. من می دانم که او هم به جز شما کس دیگری را ندارد و تا زمانی که شما برگردید او میهمان عزیز ما خواهد بود. فقط یادتان باشد که سه هفته مهلت دارید. هر سه پسر رفتند و با کمک هم عمویشان را به کنار رودخانه آوردند و بدست پری مهربان سپردند و برادر بزرگتر که خیلی مهربان و رئوف بود به دنبال درخت میوه جادویی رفت و برادر وسطی هم که شجاع و دلیر بود به دنبال سنگ صبور رفت و برادر کوچک هم که عاقل و دانا بود به دنبال شاهزاده خانم شانه بسر رفت. برادر بزرگتر که نامش دادیار بود بعد از اینکه از دو برادر دیگرش جدا شد کمی آذوقه و مقداری آب برداشت و به سوی جنگلهای شمال رهسپار شد و از کوههای بلند و بیابانهای خشک و تشنه گذشت، بعد از مدتی، از دور انبوهی از درختان سرسبزی را دید که همه جا را پوشانده و سایه سار خنکی را فراهم نموده بودند خوشحال به

سمت آنجا دوید تا اینکه کم کم وارد جنگل شد در آنجا چند درخت خشکیده هم بود که در کنارشان شقایقهای وحشی ای رویده بود و آنها وحشت مرموزی را در ذهن آدمی تداعی میکردند. چند روزی در آنجا گشت تا اینکه غذا و آبش تمام شد. او هر چه گشت اثری از درخت میوه جادویی ندید و از ناراحتی، گشنگی، تشنگی و خستگی راه، غمگین و نا امید نشست و به درختی تکیه داد اشکهایش از دو چشمه چشمانش سرازیر شده بود و او زمزمه کنان با خود می گفت: حالا چیکار کنم؟ با چه رویی پیش برادرانم و پری رودخانه برگردم اصلاً این اشکها چه فایده ای دارد وقتی نمیتوانم برای کسی که دوستش دارم کاری انجام دهم؟ در همین فکرها بود که صدایی توجهش را جلب کرد خوب که گوش داد صدای ناله ای شنید به دنبال صدا رفت، دید که سنجابی روی زمین افتاده و از درد به خودش می پیچد. با دقت که نگاه کرد متوجه شد که خار بزرگی در پایش فرو رفته و او آرام به سنجاب نزدیک شد. سنجاب کوچولو به او سلامی کرد و گفت: پسر مهربان میشه این خار را از پایم در بیاوری؟ دادیار با تعجب به او نزدیک شد و سنجاب کوچولو را آرام از زمین بلند کرد و خار را از پایش در آورد و قسمتی از پایین پیراهن خود را پاره کرد و با آن زخم پای او را بست و بعد از او پرسید: تو چگونه زبان آدمیزاد را میدانی؟ و سنجاب کوچولو را آرام و آهسته طوری که دردش نیاید روی زمین گذاشت، و غمگین و با دلی گرفته دوباره رفت و یک گوشه نشست. سنجاب که ناراحتی او را دید از او پرسید: اسمت چیست؟ او گفت: اسم من دادیار است. سنجاب هم گفت: ما حیوانات در مواقع ضروری اجازه داریم که به زبان آدمیزاد صحبت کنیم. کم کم سنجاب کوچولو و دادیار با هم دوست شدند. دادیار سر گذشت خودش را برای او تعریف کرد و گفت: تنها عمویش که حامی آنها بوده چگونه در بستر بیماری افتاده است و بعد دستورات پری رودخانه را برای سنجاب بازگو کرد. سنجاب کوچولو وقتی که کل ماجرا را شنید به دادیار گفت: ناراحت نباش، من کمکت می کنم که به آرزویت برسی فقط باید همیشه در زندگی به جنگل و موجوداتش احترام بگذاری در این صورت است که جنگل و موجوداتش به تو کمک میکنند و هر وقت مشکلی داشته باشی در حل آن همراهیت مینمایند سنجاب به صحبت های خودش ادامه داد و گفت: در جنگل قورباغه پیری زندگی می کند که باید پیش او بروی، او کنار برکه ای زیر سایه درخت سروی نشسته است که اگر تو صدای چلچله ها را دنبال کنی و از این راه بروی زودتر به او میرسی و سنجاب کوچولو راه را به دادیار نشان داد. دادیار که حالا برق امیدی در چشمانش پیدا شده بود از سنجاب کوچولو تشکر و خداحافظی کرد و به دنبال صدای چلچله ها براه افتاد. او رفت و رفت و رفت تا کنار برکه رسید، زیر درخت سرو را که خوب نگاه کرد، دید قورباغه پیری در آنجا نشسته است، آرام نزدیک او شد و با مهربانی سلامی کرد. قورباغه پیر که از ادب و نزاکت دادیار خوشش آمده بود پرسید: از کجا می آیی جوان؟ مرا از کجا می شناسی؟ دادیار هم کل ماجرا را برای او تعریف کرد. وقتی قورباغه پیر داستانش را شنید چند بار قور قور کرد و آنگاه پروانه سفیدی کنارش آمد و تعظیم کرد و گفت: بله پیر جنگل با من چکار داری که صدایم زدی؟ آماده خدمت گذاریم. قورباغه پیر گفت: این دادیار است و از دوستان ماست او را به نزد بز دانا ببر که او را راهنمایی کند. دادیار بعد از تشکر زیاد از قورباغه پیر خداحافظی کرد و به دنبال پروانه سفید براه افتاد. رفت و رفت تا پیش بز دانا رسید. بز که مشغول خوردن برگ درخت بود چپ چپ نیم نگاهی به دادیار و پروانه

انداخت، آن دو به بز سلام کردند و پروانه هم رفت کنار گوش بز و با زبان مخصوصی با او صحبت کرد و همه ماجرا را برای بز دانا تعریف نمود وقتی که بز دانا سرگذشت دادیار را شنید به او نگاهی کرد و گفت: ای جوان به جنگل ما خوش آمدی، چون تو دوست ما هستی کمکت می کنم تا به هدفی که داری برسی و ادامه داد این راه باریک را ادامه می دهی همین طور می روی تا به سر یک دوراهی می رسی، یک راه به درخت جادو ختم می شود و راه دیگر، راهی است که اگر از آنطرف بروی برای همیشه در این جنگل می مانی در سر دوراهی کلبه یک پیرزن است، اگر به کارهایی که به تو می گوید گوش کنی او راه درست را به تو نشان می دهد. بز دانا این را گفت و مشغول خوردن برگهای درخت شد. دادیار هم از او و پروانه سفید تشکر کرد و از راهی که بز نشان داده بود رفت و رفت و رفت تا به یک دوراهی رسید بین آن دوراهی کلبه ای دید که با پیچکهای سبز جنگلی پوشانده شده بود و پرندگان زیبایی بر روی پیچکهای کلبه آوازخوانان نشسته بودند. جلو رفت و در زد و گفت: آیا کسی در این خانه هست؟ صدایی لرزان از پشت در او را صدا کرد و گفت: ای جوان بیا تو که منتظرت بودم. دادیار در کلبه را باز کرد و به داخل رفت، دید که یک پیرزن زشت که چین و چروکهای زیادی دارد و روی دماغش هم یک خال گوشتی سیاه است و از وسط آن خال سه تار موی سفید در آمده، در گوشه ای تاریک با چشمانی زرد رنگ که آتشی در مردمکانش دیده میشد او را نگاه میکند. دادیار که وحشت زده شده بود کمی به خودش دل و جرئت داد و از آنجایی که مهربان بود و دل کسی را نشکسته بود جلوتر رفت و سلام کرد، تا خواست که از پیرزن سؤالی بپرسد و حرفی بزند، پیرزن زشت گفت: من می دانم که تو دادیار هستی پرندگان ماجراهای تو را برایم تعریف کرده اند، سه سؤال از تو می پرسم و سه کار به تو می گویم اگر جواب خوبی به سؤالاتم بدهی و کارهایت را هم خوب به انجام برسانی راه درخت جادو را نشانت می دهم. و اگر نتوانستی جواب دهی از همان راهی که آمده ای باید برگردی. پیرزن ادامه داد و گفت: آیا من زیبا هستم یا نه؟ دادیار با مهربانی گفت: بله شما زیبا هستید و مهربانی و خوبی از چهره شما پیداست. پیرزن دوباره پرسید: تو روی صورتم چین و چروک زشتی می بینی؟ دادیار گفت: نه، پوست صورت شما مثل آب برکه صاف و شفاف است. دوباره پیرزن پرسید: ناخن ها و موهایم چطور؟ دادیار این بار هم برای اینکه دل پیرزن را نشکند، با مهربانی گفت: ناخن ها و موهای شما هم خیلی زیباست. پیرزن گفت: حالا بیا در کنارم بنشین و کمی کمر و پشتم را بخاران. دادیار هم همین کار را کرد و بعد پیرزن گفت: بیا شیشه های سرم را پاک کن. دادیار هم همین کار را کرد ولی خیلی چندشش شده بود با این همه به روی خودش نیاورد و کارش را به خوبی انجام داد. سپس پیرزن گفت: راه را به تو نشان می دهم ولی آخرین کار را می خواهم به تو بگویم که انجام دهی وقتی که برای عموی خودت میوه می چینی برای من هم چند میوه بیاور و گرنه راه بر تو طولانی می شود و زمانی به عمویت می رسی که مرده است. دادیار قبول کرد و از پیرزن تشکر کرد و پیرزن تا جلوی درب کلبه، برای بدرقه او رفت و گفت: که این راه را ادامه بده تا به درختی برسی که هفت رنگ است و بر تو سلام بکنند آن درخت، همان درخت جادویی است. پیرزن این را گفت و به داخل کلبه اش رفت و درب را بست. دادیار هم از راهی که پیرزن نشان داده بود حرکت کرد و رفت و رفت و رفت تا به درختی هفت رنگ رسید که یک دفعه درخت به او سلام کرد و گفت: دادیار تو به

دنبال من می گشتی؟ من ماجرای تو و مهربانی هایت را شنیده ام چون به اهل این جنگل محبت داشتی و در کارهایت صادق بودی و به حرفهای آنها گوش کردی و کسی را نیاززدی و دلی را نشکستی، من هم هر چقدر که دلت بخواهد از میوه های جادویی خودم به تو می دهم. دادیار که از دیدن درخت زیبا که با او صحبت می کرد خوشحال شده بود و از اینکه درخت میوه جادو را پیدا کرده بود سر از پا نمی شناخت و به نزدیک درخت رفت و سلام کرد و درخت به او گفت: سه بار دست روی تنه ام بکش تا سه سبد طلایی جلوی تو ظاهر شود هر سه سبد میوه مال توسست بردار و برای عمویت ببر. دادیار سه بار دست روی تنه درخت کشید که ناگهان جلوی پایش سه سبد طلایی پر از میوه دید و با شادمانی از درخت تشکر کرد و به طرف خانه پیرزن زشت رفت. دید او جلوی در کلبه اش منتظر دادیار است وقتی که جلوتر رفت پیرزن دادیار را صدا کرد و گفت: برای من هم میوه آورده ای یا نه؟ دادیار با مهربانی گفت: بله درخت سه سبد میوه به من داد که یک سبد را به شما می دهم. پیرزن گفت: نه، همه سه سبد میوه مال خودت فقط من یک سیب سرخ از میان سبدهایت می خواهم. سپس دادیار در بین سبدهایش گشت و یک سیب سرخ به پیرزن داد و از او پرسید: حالا می توانم بروم؟ پیرزن گفت: نه، صبر کن و مشغول خوردن سیب شد. همانطور که پیرزن مشغول خوردن سیب بود دادیار دید که آن پیرزن زشت ناگهان شروع کرد به تغییر شکل دادن و تبدیل به دختری بسیار زیبا و دل انگیز شد و در همان هنگام که دادیار از دیدن آن صحنه کمی وحشت زده و گیج و متعجب شده بود، پیر زن زشت که حالا تبدیل به دختری زیبا شده بود به طرف دادیار رفت و صورتش را بوسید و گفت: تو مرا نجات دادی مدتها پیش جادوگری مرا از قصر پدرم که فرمانروای این جنگل بود، دزدید و چون با پدرم دشمنی داشت مرا به صورت پیرزنی زشت درآورد و در این جنگل، تنها رها نمود و این کلبه را حیوانات جنگل برایم ساختند تا من در آن زندگی کنم و راز باطل شدن طلسم این بود که روزی پسر جوانی به اینجا می آید و به دنبال درخت جادو می گردد، اگر از دست تو من یک سیب جادویی می گرفتم و می خوردم طلسم باطل می شد. دادیار که خیلی خوشحال شده بود دست دختر زیبا را گرفت و گفت: اسم تو چیست؟ دختر گفت: اسم من ماندانا است. دادیار هم که یکدل نه صد دل عاشق دختر زیبا شده بود از او درخواست ازدواج کرد و دختر هم می دانست که دادیار مردی بسیار مهربان و عاقل است، قبول کرد و از او درخواست کرد که اول به نزد پادشاه جنگل که پدرش است بروند. دادیار هم چون چندین روز دیگر هم فرصت داشت قبول نمود و هر دو سبدهای میوه درخت جادویی را برداشتند و به سمت قصر پدر ماندانا براه افتادند و بعد از مدتی دادیار که به همراه ماندانا بود از دور قصری بسیار بزرگ و با شکوه دید که از مرمَر سبز ساخته شده بود و برج های با عظمت و بلندش که طلایی و نقره ای بود از دور دستها دیده میشد و این قصر باشکوه در زیر نور خورشید همچون نگینی میدرخشید و پرچمهای سبز رنگش در نسیم ملایم باد به آرامی میرقصید. بلاخره زمانی که آنها به نزدیکی قصر رسیدند ماندانا از شور و شوق زیاد، دست دادیار را محکم گرفت و با سرعت و اشتیاق فراوان به آن سمت میدوید. تا اینکه آنها به قصر رسیدند و نگهبانها تا ماندانا را دیدند شیپورهای شادمانی را به صدا در آوردند و ماندانا و دادیار را به داخل قصر راهنمایی کردند. وقتی که پادشاه جنگل دخترش ماندانا را دید بسیار خوشحال شد و او را محکم در آغوش گرفت و بوسید و در کنار

خودش نشاند. و با صدایی لرزان از بغض و شوق گفت: دخترم این همه مدت کجا بودی؟ ما چند سال است که به دنبال تو میگردیم خودت که می بینی از دوری تو پیر شده ام و چشمانم کم سو شده است. راستی این جوان کیست، اورا به ما معرفی نکردی؟ ماندانا ماجرای خودش و دادیار را برای پدرش تعریف کرد. پادشاه وقتی فهمید که دادیار چقدر به دخترش کمک کرده با ازدواج دخترش با او موافقت کرد. پادشاه می خواست برای آن دو زوج خوشبخت هفت شبانه روز جشن بگیرد که دادیار چون جان عمویش را در خطر می دید و از طرفی می ترسید که به موقع به نزد پری رودخانه نرسد از پدر ماندانا تقاضا کرد که مدت عروسی را سه روز و سه شب کنند. پادشاه هم وقتی وفای به عهد و مهربانی دادیار را دید قبول کرد و سه روز و سه شب جشن باشکوهی گرفتند و بعد از آن پادشاه اسب بالدار سفید خودش را به دادیار و دخترش داد که میوه های جادویی را زودتر به نزد پری رودخانه ببرند تا عموی دادیار نجات پیدا کند. پادشاه گفت: این اسب، راه چهار روزه را در یک روز طی می کند. ماندانا و دادیار به رسم سپاسگزاری دست پادشاه جنگل را بوسیدند و سوار اسب سفید بالدار شدند و به سمت سرزمین رگا حرکت کردند و قول دادند که وقتی عموی دادیار خوب شد دوباره به نزد پادشاه جنگل برگردند و تا آخر عمر پیش او زندگی کنند چون پادشاه به جز این دختر فرزند دیگری نداشت وبعد از مدتها فرزندش را دوباره میدید.

القصة: حالا بشنوید از سرنوشت اردلان، برادر وسطی که شجاع و دلیر بود.

اردلان وقتی از برادرهایش جدا شد به سمت کوه قاف حرکت کرد. او از نیزارها، باتلاقها، دشتهای سبز، صحراهای سوزان، گردنه های تنگ و باریک کوههای بلند، عبور کرد و رفت و رفت و رفت تا به بیابانی رسید همینطور که براهش ادامه می داد یک دفعه احساس کرد که هوا تاریک و شب شده است او پیش خودش گفت: خب، الآن که آسمان و زمین تاریک و شب شده و مسیرم را خوب نمیتوانم بینم و پیدا کنم، بهتر است زیر این بوته خشک که جلوی پایم است استراحتی کنم تا صبح، دوباره به سفرم ادامه دهم. همین که به طرف بوته خشک یک قدم برداشت که استراحتی کند ناگهان در گودالی عمیق افتاد او هر چه سعی کرد نتوانست که از گودال بیرون بیاید، سپس خسته و نا امید در تاریکی ته گودال نشست همینطور که در فکر بود چیز عجیبی نظرش را جلب کرد. در ته گودال روزنه ای دید که از آن نور بیرون می آمد، اول فکر کرد که کرم شبتاب است ولی وقتی که خوب دقت کرد دید که حرکتی نمی کند با عجله به طرف روزنه و آن نور رفت و شروع به کندن کرد. وقتی که سوراخ بزرگی کند، نور هم بیشتر شده بود و چشمش را در تاریکی می آزد بطوریکه نمی توانست خوب ببیند او با زحمت فراوان از سوراخی که کنده بود، عبور کرد و با کمال تعجب دید انگار وارد سرزمین جدیدی شده است. هوای آنجا بسیار خوب بود و آسمان آبی و خورشید، بالای سرش در وسط آسمان بود. او همانطور به راهش ادامه داد با دقت به اطرافش نگاه می کرد و متوجه شد که زمین خشک و ترک خورده است و درختانش نیز خشکیده شده و هیچ سرسبزی و پرندۀ آوازه خوانی در آنجا وجود ندارد در آن سرزمین عجیب و غریب از دور دید که یک نفر در جلوی کلبه ای نشسته و حصیر می بافت با عجله جلو رفت و با منظرۀ دلخراش و چندان آوری روبرو شد. آن شخص نیمی از بدنش گوشت داشت و نیمی از بدنش اسکلت بود و لباسی از کنف زبر بر تن داشت که پاره

پاره بود ولی از آنجایی که اردلان جوانی شجاع و دلیر بود جلو رفت و با کمال ادب و احترام سلام کرد و پرسید: ببخشید که مزاحم کارتان می شوم ممکن است بگوئید که نام این سرزمین چیست؟ آن شخص هم که با تعجب به اردلان نگاه می کرد جواب داد: غریبه، تو چگونه وارد این سرزمین شده ای؟ نامت چیست؟ اردلان سر گذشتش را برای او شرح داد و آن شخص گفت: حتماً حکمتی در این کار بوده است تا تو وارد سرزمین ما شوی. نام این سرزمین، سرزمین مردگان است وقتی که اردلان این را شنید کمی ترسید و فکر کرد که او هم مرده است، پس زود به اندام خود نگاهی کرد و دید که بدنش سالم است و مشکلی ندارد سریع چاقویش را برداشت و انگشتش را کمی برید، دید که از انگشتش هم خون می آید و بعد خیالش که جمع شد زنده است و نمرده، با خودش گفت: شاید که خواب می بینم، چند بار به خودش سیلی زد و خودش را به این طرف و آن طرف پرتاب کرد بعد از اینکه خسته شد فهمید که خواب هم نمی بیند و همه اینها واقعیت است. دوباره پیش آن موجود زشت وحشتناک حصیر باف رفت و گفت: آیا شما می دانید که چگونه می توانم از این سرزمین خارج شوم؟ حصیر باف گفت: من نمی دانم ولی اگر تو دانه های ذرتی که روی زمین ریخته است را برایم جمع کنی، به تو می گویم که راز خارج شدن از این سرزمین پیش چه کسی است. اردلان قبول کرد و مدتی طولانی وقتش برای جمع کردن دانه های ذرت گرفته شد. وقتی که همه دانه ها را جمع کرد به حصیر باف داد و او دانه ها را در ترازویی گذاشت و هم وزن آن به اردلان گوه‌های رنگین بسیار زیبایی داد که در بین آن گوه‌ها یکی از همه زیباتر بود. اردلان آنها را گرفت و از حصیر باف تشکر کرد و حصیر باف گفت: روزی اینها بدردت می خورد، مقداری از این گوه‌ها را ببر پشت آن تپه ها و به پادشاه سرزمین مردگان هدیه کن و ماجرای خودت را نیز برایش تعریف کن که کلید حل معمای تو در نزد اوست. اردلان از آن شخص حصیر باف زشت وحشتناک تشکر و خداحافظی کرد و به سوی راهی که او نشان داده بود حرکت کرد. بعد از مدتی از دور قصری باشکوه دید و با عجله خود را به قصر رساند ولی با منظره ای عجیب تر روبرو شد. نگهبانان قصر، چند اسکلت بودند که نیمی از بدنشان گوشت و ماهیچه داشت و نیمی دیگر اسکلتی خالی بود که چند تکه گوشت از لابه لای استخوانهایشان آویزان بود. سر یکی از اسکلت ها گاو بود و بدنش شبیه به شیر پرنده و یکی دیگر سرش سگ بود و بدنش مانند آدم و آن یکی هم سرش آدم بود ولی بدنش شبیه به عقاب. اردلان که هم ترسیده بود و هم متعجب مانده بود با ترس و لرز جلو رفت و گفت: برای پادشاه سرزمین مردگان هدیه ای آورده ام اجازه بدهید بروم او را ببینم. وقتی نگهبانان او را دیدند با ناباوری و متعجب از او پرسیدند: تو اینجا چکار میکنی؟! بعد از اینکه خوب و راندازش کردند دوباره گفتند: تو که نمرده ای؟! بعد هر سه نگهبان با هم مشورت کردند و یکی از آنها با سرعت به داخل قصر رفت و بعد از مدت زمانی کوتاه برگشت و دروازه های قصر را باز کرد و اردلان را به داخل قصر راهنمایی نمود و گفت: پادشاه قبول کرده که تو را ببیند. اردلان که حالا کمی جرئت پیدا کرده بود به همراه نگهبانی که کله گاو داشت و بدنش مانند شیر پرنده بود، از راه سنگفرشی که از وسط باغ خشکی که روی درختانش اسکلت های پرنده‌گان زیادی آویزان بود گذشت و از راهروهای تنگ و تاریک و از جلوی نگهبانان اسکلتی، که کلاه خودی بر سر و سپر و نیزه ای در دست داشتند عبور کرد تا به تالار اصلی قصر وارد شد و در آنجا تخت سلطنتی بزرگی دید که از

زیر آن جوی آب سیاه رنگی به حوض وسط تالار می ریخت ولی آب سیاه حوض سرریز نمی شد در همین هنگام چیزی نظرش را جلب کرد که دید روی همان تخت باشکوه یک نفر با روپوشی کلاهدار به رنگ سیاه، در آنجا ظاهر شد و نشست، ولی صورت و دست و پاهایش نامرئی است و به چشم دیده نمی شود. اردلان با تعجب بسیار زیاد در مقابلش زانو زد و تعظیمی کرد و سپس نصف گوهرهایی را که شخص حصیرباف به او هدیه داده بود را به پادشاه سرزمین مردگان هدیه کرد. صدایی از روپوش کلاهدار سیاه رنگ بیرون آمد و گفت: تو چگونه وارد اینجا شده ای؟ چه می خواهی؟ اردلان هم همه ماجرای خودش را برای پادشاه سرزمین مردگان تعریف کرد. پادشاه گفت: من شجاعت و صداقت و دلیر مردی را در چشمانت و در لحن گفتارت میبینم و احساس میکنم که مصمم هستی تا به هدف و مقصودی که در پیش داری بررسی و این را بدان که سرنوشت تو با سرنوشت این سرزمین گره خورده است و تنها راه نجات تو این است که بروی سه کار بسیار سخت را برای من انجام بدهی. اردلان با شجاعت تمام بلند شد و ایستاد و گفت: هر چه باشد برایتان انجام می دهم. پادشاه گفت: یعنی تو اینقدر مطمئنی که هنوز سخنانم را نشنیده آماده هستی؟ باشد، سه کاری که باید انجام دهی را به تو می گویم: اول، باید بروی اژدهای سیاه را در غار تاریک کوه دود بکشی و خنجر جادویی را که طلسمی بر روی تیغه طلایی آن نوشته شده است از غار اژدهای سیاه بیاوری، نگهبان قصر تا نیمه راه به همراه تو می آید تا راهی که منتهی به کوه دود میشود را به تو نشان دهد. دوم، باید از داخل غار اژدهای سیاه راهی به دریاچه آتش پیدا کنی و به آنجا بروی و غول دریاچه آتش را بکشی و نابود کنی و چشم طلایی او را که در پیشانیست است برایم بیاوری. سوم، باید از سوراخی که در تنه درخت سنگی که در دریاچه آتش است به داخل بروی تا به سرزمین تاریکی ها بررسی و عفريت سیاه را در ظلمات و تاریکی پیدا کنی و سر از تنش جدا نمایی و خونس را در شیشه ای بریزی و آنرا برایم بیاوری. اگر این سه کار را با موفقیت انجام دادی من هم تو را به آرزویت می رسانم و کمکت میکنم که به هدفت برسی. پادشاه سرزمین مردگان این را گفت و رفت همینطور که داشت می رفت گفت: صبر کن همانطور که گفتم یکی از نگهبانانم تو را به سمت کوه دود راهنمایی می کند و اردلان هم از پادشاه خداحافظی کرد و به همراه نگهبانی که کله گاو داشت و بدنش مانند شیر پرنده بود از قصر بیرون آمد و آن یکی نگهبان که سر آدم داشت و بدنش مثل عقاب بود اردلان را به سمت کوه دود راهنمایی کرد و تا نیمه راه با او رفت و بعد از اردلان جدا شد و به قصر برگشت. اردلان خیلی شجاع و نترس بود اما این بار کمی ترسیده بود چون که دست خالی نمی توانست به جنگ اژدهای سیاه برود. همینطور که غمگین و ناراحت به راهش ادامه می داد و در فکر بود پیرمردی با ریش بلند و سفید جلوی چشمش ظاهر شد و گفت: من برای کمک به تو آمده ام، پری رودخانه در گوی شیشه ای اش تو را دید که غمگینی و مرا فرستاد که پیغامی را به تو برسانم جلوتر که رفتی سوسکی می بینی که تمام بدنش نقره ای و سری طلایی دارد او تمام سلاح ها و زره ها و سپرهای جادویی را می سازد او را بگیر و بگو که به تو سپری ضد آتش بدهد و زرهی سرد و بازو بند قدرت و یک دستمال جادویی که از پشت آن بتوانی در تاریکی بینی و از او یک شمشیر هم بگیر که چهار ارواح کوهستان، بیابان، جنگل و دریا با هم آنرا ساخته باشند. پیرمرد تا این را گفت: از جلوی چشمانش ناپدید شد و رفت. اردلان امیدوارتر از گذشته به راه خود ادامه داد. در

نزدیکی های کوه دود، دید سوسکی که پیرمرد نشانی هایش را داده بود، دارد با سرعت می رود و او هم دوید و در یک چشم بر هم زدن خود را روی سوسک نقره ای انداخت و او را در مشتش گرفت. سوسک نقره ای که دیگر راه فراری نداشت و در چنگ اردلان اسیر شده بود گفت: تو از من چه می خواهی؟ چرا مرا اسیر کرده ای؟ اردلان به سوسک گفت: اگر می خواهی آزادت کنم، چند وسیله از تو می خواهم در صورتیکه آنها را به من بدهی، آزادی که بروی و سپس همه چیزهایی را که پیرمرد دستورش را داده بود به سوسک نقره ای گفت. آنگاه سوسک رو به او کرد و گفت: من هم به شرطی اینها را در اختیار می گذارم که وقتی ازدهای سیاه و غول دریایچه آتش را کشتی، سر راهت که بر می گردی از هر کدام از آنها برایم یک ناخن بکنی و بیاوری. در ضمن، باید سوگند بخوری که این کار را برایم می کنی تا من همه چیزهایی را که می خواهی در اختیار بگذارم. اردلان قسم خورد که این کار را برایش می کند. سپس سوسک نقره ای گفت: حالا مرا آزاد کن تا هر چه را که گفתי در یک چشم بر هم زدن برایت حاضر کنم. به محض اینکه اردلان او را آرام بر زمین گذاشت، ناگهان در جلوی چشمانش همه چیزهایی را که می خواست دید و از سوسک نقره ای تشکر کرد. زره سرد را پوشید و بازو بند قدرت را به بازویش بست، به محض اینکه بازو بند قدرت را به بازویش بست احساس نیروی بسیار زیادی کرد انگار که قدرتش هزار برابر شده بود و دستمال جادویی را در جیبش گذاشت و شمشیری که چهار ارواح کوهستان، بیابان، جنگل و دریا با هم ساخته بودند را به کمرش بست و سپر ضد آتش را هم به دستش گرفت. وقتی اردلان از سوسک نقره ای خدا حافظی نمود و به طرف کوه دود حرکت کرد کمی راه نرفته بود که به در غار رسید از داخل غار دو چشم زرد رنگ او را نگاه می کردند. اردلان با یک دست شمشیرش را کشید و با دست دیگرش سپر ضد آتش را جلوی صورت و بدنش نگه داشت و تا خواست که وارد غار شود صدایی از او پرسید: تو کیستی؟ چرا به اینجا آمدی؟ مگر از جانت سیر شده ای؟ اردلان که فهمیده بود این ازدهاست که از داخل غار از او سؤال می پرسد به او گفت: ای ازدهای سیاه من اردلان هستم و آمده ام که مردانه با تو بجنگم و تو را نابود کنم آماده نبرد باش. آنگاه به داخل غار حمله ور شد و ازدها که حالا چشمانش سرخ شده بود هر کاری کرد که اردلان را با آتشی که از دهانش خارج می شد بسوزاند، نتوانست و اردلان به کمک سپر و زره جادویی اش جلو رفت، وقتی که دید ازدها خسته شده و به نفس نفس زدن افتاده سریع به هوا پرید و با یک ضربه محکم و کاری سر از تن ازدها جدا کرد و جسد بزرگ و سنگین ازدها بر زمین افتاد و خون زیادی از بدنش جاری شد. اردلان نزدیک تر رفت و با شمشیرش یک ضربه به ناخن دست ازدها زد و آن را از جسد بی جان ازدها کند و در شال کمرش گذاشت، اندازه ناخن ازدها به اندازه یک خنجر بزرگ بود، اردلان که کارش با جسد بیجان او تمام شد خوشحال از غلبه بر ازدهای سیاه به طرف صندوقی رفت که در انتهای غار بود. وقتی که او در صندوق را باز کرد، دید که در ته جعبه یک خنجر طلایی که طلسمی بر روی تیغه آن حک شده، قرار دارد او خم شد و خنجر را برداشت که ناگهان از انتهای جعبه راه پله ای مارپیچ و بدون نرده به پایین غار باز شد انگار که راه مخفی بود و او فهمید که این راه به دریایچه آتش می رسد و بلافاصله به داخل جعبه رفت و از پله های مارپیچ آنجا پایین رفت. پله ها سنگی و بسیار قدیمی بودند و بعضی از آنها هم شل شده بودند چند مرتبه هم کم

مانده بود که اردلان از روی پله ها به پایین سقوط کند پله ها به قدری زیاد بودند که وقتی آدم از بالا به پایین نگاه می کرد سرش گیج می رفت. بالاخره اردلان پس از مدت ها راه رفتن روی پله ها به نزدیکی دریاچه آتش رسید، دید که در آنجا یک دریاچه بزرگ پر از مواد مذاب و آتش است همینطور که داشت دریاچه و اطرافش را نگاه می کرد صدایی نظرش را جلب کرد که می گفت: چه کسی جرئت کرده که از قلمرو اژدهای سیاه بگذرد و پای در قلمرو من بگذارد؟ اردلان تا خواست که جواب بدهد، دید که یک غول بزرگ و سرخرنگ به او حمله ور شد تا خواست حرکتی کند، غول او را گرفت و به هوا پرتاب کرد و اردلان وقتی به زمین افتاد احساس درد شدیدی نمود، وقتی که خواست از جایش بلند شود دوباره غول وحشی که عصبانی هم بود سریع به طرف اردلان پرید و بار دیگر به او حمله کرد و اردلان هم فقط فرصتی پیدا نمود که سپرش را زود جلوی صورت و بدنش بگیرد که غول با یک لگد محکم دوباره او را به طرفی دیگر پرتاب کرد آنگاه سپر از دست اردلان جدا شد و به داخل دریاچه آتش افتاد. وقتی که اردلان به زمین خورد این بار احساس کرد که استخوانهای بدنش دارد خورد می شود و با خستگی و کوفتگی شدید تا خواست از جایش بلند شود، دید که غول دوباره به طرف او حمله کرد و پرید که گلوی اردلان را بگیرد و گردنش را بشکند، اردلان سریع شمشیرش را کشید و در قلب غول دریاچه فرو کرد و غول با نعره ای وحشتناک نقش بر زمین شد و مرد. اردلان هم تا این را دید زود از جایش بلند شد و با یک ضربه سر از تن غول جدا کرد و بعد دست و پاهایش را با ضربات دیگر قطع کرد که مبادا غول دوباره زنده شود و به او حمله کند و با ضربه ای دیگر یک ناخن از پای غول کند و در کمرش گذاشت و روی زمین نشست و کمی استراحت کرد. وقتی که خستگی رفع شد سر غول را برداشت و با خنجر جادویی که طلسمی بر تیغه آن حک شده بود چشم طلایی وسط پیشانی غول را در آورد و آن را در جیبش گذاشت همین که چشم طلایی را از پیشانی غول در آورد یک دفعه تمام بدن غول آتش گرفت و دود شد و بر هوا رفت و در جایی که غول مرده بود یک درخت سنگی ظاهر شد و اردلان به داخل سوراخی که در تنه درخت سنگی بود رفت و به سرزمین ظلمات وارد شد و دید که همه جا تاریک است و چشم، چشم را نمی بیند در همین افکار بود که یاد حرفهای پیرمرد ریش سفید افتاد، دستمال جادویی را به چشمانش بست و یک دفعه دید که همه جا مثل روز روشن شد، وقتی که کمی راه رفت از پشت دستمال جادویی دید که چند درخت و چشمه آبی آنجاست، چون خسته و تشنه بود به کنار چشمه رفت و کمی از آب چشمه خورد که یک دفعه احساس کرد خستگی و کوفتگی بدنش از بین رفته و دوباره خواست که از آب چشمه بنوشد دید یک بطری در کف آب چشمه افتاده، خم شد که آن را بردارد، احساس کرد یک موجودی سریع از جلوی چشمانش گذشت و پشت سرش ایستاد او به روی خودش نیاورد و آرام داشت شمشیرش را از غلاف بیرون می کشید که صدایی به او گفت: تو کیستی که جرئت کرده ای از قلمرو اژدهای سیاه و همینطور از قلمرو غول دریاچه آتش بگذری و پا در قلمرو من بگذاری؟ چه کسی به تو اجازه داده که از چشمه آب حیات بنوشی؟ اردلان که آماده بود با یک حرکت به عقب برگردد و سر عفریت را از تنش جدا کند با اعتماد به نفس گفت: من اردلان شجاع هستم بگیر که آمده ام تو را هم بکشم و با سرعتی برق آسا در حالی که شمشیرش را کشیده بود به عقب برگشت و با یک ضربه کاری محکم، گردن عفریت را زد و سرش را چند متر آن

طرف تر پرتاب کرد و عفریت را هم از بین برد و زود بطری خالی را از ته چشمه برداشت و آن را از خون عفریت پرکرد و به سرزمین دریاچه آتش رفت که احساس کرد همه جا تاریک است، تازه یادش آمد که باید دستمال جادویی را از چشمانش باز کند و وقتی دستمال را از روی چشمانش برداشت دوباره همه جا روشن شده بود او خوشحال و سر مست از پیروزی، به طرف قصر پادشاه سرزمین مردگان حرکت کرد. بعد از مدتی راه پیمایی سر راهش دوباره سوسک نقره ای را دید و ناخن دست ازدهای سیاه و ناخن پای غول سرخ دریاچه آتش را به او داد و سوسک گفت: چون به قولت وفادار بودی من هم همه چیزهایی را که به تو امانت داده بودم، پس نمی گیرم و همه آن ابزار جنگی مال خودت. اردلان به او گفت: که چطور در مبارزه با غول دریاچه آتش سپرش را از دست داده است آنگاه سوسک نقره ای سپر دیگری به او داد و اردلان بعد از تشکر فراوان از او به راهش ادامه داد تا به دروازه قصر رسید دوباره همان سه نگهبان عجیب آنجا بودند که نیمی از بدنشان اسکلت بود و نیمی دیگر کمی گوشت و پوست داشت. وقتی که نگهبانان او را دیدند به داخل قصر راهنمایش کردند و پادشاه سرزمین مردگان وقتی که اردلان را سالم دید با خوشحالی گفت: حالا تو می بینی که چه خدمت بزرگی به ما کرده ای. اردلان تعظیمی کرد و جلو رفت و خنجر جادویی و چشم طلایی و خون عفریت را جلوی پای پادشاه گذاشت. پادشاه وقتی که خنجر را به کمرش بست تبدیل به مردی خوش قامت و زیبا و با شکوه شد و وقتی که چشم طلایی را در بالای تاج تخت سلطنتش نصب کرد، یک دفعه تمام سرزمینش سر سبز و خرم شد بطوریکه صدای پرندگان خوش آواز به داخل تالارهای قصر می آمد و وقتی پادشاه خون عفریت را در جوی آبی که از وسط قصرش عبور می کرد، ریخت یک دفعه تمام خادمان و نگهبانان و کارکنان قصر، بدنشان مثل روز اول شد یعنی روی اسکلت بدنشان گوشت و پوست جدید روید و شادی و خوشحالی به سرزمین مردگان بازگشت. اردلان که تعجب کرده بود فهمید که به دست او طلسمهای سرزمین مردگان شکسته شده است. پادشاه سرزمین مردگان از او بسیار قدردانی کرد و گفت: حالا اگر می خواهی به سرزمینت بروی، می توانی. من به سیمرغ گفته ام که در جلوی درب قصر منتظر فرمان تو باشد. اردلان به پادشاه گفت: نمیدانم که عمویم هنوز زنده است یا مرده و اینکه چقدر مانده که زمان و مهلت من تمام شود می ترسم نزد پری رودخانه و برادرانم شرمند شوم. پادشاه گفت: نگران نباش، زمان در اینجا معنایی ندارد وقتی تو به سرزمینت برگردی انگار که تمام این ماجراها را در خواب دیده ای و برایت فقط یک شب طول کشیده است تو هنوز خیلی فرصت داری و این را بدان که عمویت هنوز زنده است و چون تو خدمت بزرگی به ما کرده ای من هم به رسم یادبود و برای رفاه زندگیت ثروت زیادی که شامل دو کیسه الماس و دو کیسه طلا و دو کیسه گوهرهای قیمتی است به تو هدیه می کنم و به سیمرغ فرمان می دهم که تو را به قلّه کوه قاف ببرد و تو در آنجا باید مار بزرگ پنج سر را که دو سر آن سبز و دو سر دیگرش سیاه و سر وسطش قرمز است بکشی. وقتی که او را کشتی داخل لانه مار شوی و سه عدد سنگ صبوری که آنجاست هر سه را بردار و با خودت ببر و به پری رودخانه بده، بعد از اینکه سنگ صبورها را به دست آوردی سیمرغ تو را به نزد پری رودخانه می برد و هر وقت کارت با او تمام شد رهایش کن تا به آشیانه اش که در همان قلّه کوه قاف است برگردد. وقتی که پادشاه او را راهنمایی کرد اردلان از بابت هدیه هایی که به او داده شده بود بسیار تشکر کرد و

هدیه هایش را برداشت و از پادشاه و همراهانش خداحافظی کرد و سپس سوار بر سیمرغ شد و در یک چشم بر هم زدن به قلّه کوه قاف رسید و سیمرغ به اردلان گفت: من در همین جا منتظرت می مانم تا تو برگردی و اردلان به سمت لانه مار پنج سر حرکت کرد و آرام در بالای سوراخ لانه روی تخته سنگی ایستاد و در آنجا کمین کرد و سپس دست در جیبش کرد و زیباترین گوهری که شخص حصیرباف در سرزمین مرده گان به او داده بود را جلوی لانه مار انداخت و شمشیرش را کشید و منتظر ماند. همان طور که انتظار می کشید، دید که سری بزرگ و سبز که زبانی دراز و دو شاخه داشت از لانه بیرون آمد. اردلان به محض دیدن اولین سر، با شمشیر جادویش یک ضربه محکم به گردن او زد و سر از تن مار جدا کرد و همین طور سرهای سیاه و قرمز بعدی مار را که می خواستند از لانه بیرون بیایند و گوهر زیبای جلوی درب لانه را بردارند، قطع کرد. وقتی که مطمئن شد که هر پنج سر مار قطع شده و مار پنج سر مرده است با احتیاط و آرام از بالای لانه مار پایین آمد و گوهری را که روی زمین انداخته بود برداشت و بعد مشعلی روشن کرد و به داخل لانه رفت و سه سنگ صبور را دید و آنها را هم برداشت. زمانی که می خواست از لانه مار خارج شود، ما بین استخوانهایی که در گوشه ای از لانه روی هم ریخته شده بود چشمش به انگشتی بسیار زیبا با نگینی عجیب افتاد و آن را هم برداشت و در جیبش گذاشت و به طرف سیمرغ رفت. آنگاه سوار بر سیمرغ شد و به همراه او به طرف خانه اش براه افتاد، همان طور که بر روی سیمرغ نشسته بود و در هوا پرواز می کرد، از او پرسید: سیمرغ عزیز سؤالی داشتم، می گویند که تو خیلی دانایی آیا می توانی که به سؤالم جواب دهی؟ سیمرغ گفت: بپرس. اردلان به او گفت: به شرطی که به صورت یک راز باقی بماند و تو باید قسم بخوری که هیچ وقت راز مرا فاش نسازی. سیمرغ هم قسم خورد و گفت: تا زمانی که خودت رازت را فاش نساخته ای من هم حرفی نمی زنم. اردلان به او گفت که در لانه مار پنج سر، انگشتی پیدا کرده ام که نگین عجیبی دارد و آن را از جیبش درآورد و به سیمرغ نشان داد تا چشم سیمرغ به انگشت افتاد گفت: این انگشتی دارای طلسمی است که هر کس هر آرزویی داشته باشد این انگشت را آن آرزو را به قدرت خداوند برآورده می سازد، فقط کافیست که دارنده انگشت نگینش را بعد از آرزو کردن بیوسد تا خداوند درآنی آرزویش را برآورده سازد فقط یادت باشد که دارنده انگشت فقط یک آرزو می تواند بکند و اگر آرزویت خوب و خیر باشد تا آخر می ماند و اگر آرزویت بد و شر باشد باز هم برآورده می شود ولی زود از بین می رود و باطل می گردد. اردلان که خیلی خوشحال شده بود، انگشتی را دوباره در جیبش گذاشت و سیمرغ گفت: اردلان شجاع، آبادی می بینم فکر می کنم که دیگر به خانه ات رسیدیم برویم که من خیلی خسته شده ام، می خواهم در منزل شما کمی استراحت کنم.

القصة: حالا بشنوید از برادر کوچکتر یا بهتر بگوییم باریان که خیلی عاقل و دانا بود.

وقتی که او از برادرانش و پری رودخانه خداحافظی کرد به سمت دشت سرسبز کنار دریای جنوب به راه افتاد. هر چه گشت نتوانست شاهزاده خانم شانه بسر را پیدا کند و از خستگی زیاد روی چمن ها گرفت و خوابید. مدتی از خوابش نگذشته بود که با سر و صدایی وحشتناک از خواب بیدار شد، وقتی که خوب چشمانش را باز کرد با تعجب به اطرافش نگاه کرد و سپس از جایش بلند شد، آنگاه دید که در غاری تاریک به زندان افتاده و چندین

نفر دیگر هم در آن زندان با او هستند و بعد رو به آنها کرد و پرسید: اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ و شما کی هستید؟ اصلاً من چگونه به اینجا آمدم؟ من که در میان دشت روی چمن ها خوابیده بودم!! این صدای وحشتناک از کجاست؟ یکی از میان جمع جلو آمد و گفت: من پارت راهب، رهبر سرزمین پارت هستم و دیگری نیز به جلو آمد و گفت: من هم آرشین تیراندازم و پیرمردی لنگ لنگان نزدیک تر آمد و گفت: من هم پارسه، دهقان سرزمین پارس هستم و مرد کوتوله ای هم جلو دوید و گفت: من هم چغالک، پادشاه سرزمین کاست هستم و یکی دیگر جلو آمد و گفت: من هم پورنگ، مشاور شاهزاده خانم شانه بسر، و وزیر او در سرزمین شوشن هستم و باز هم یکی دیگر جلو آمد و گفت: من هم سپندار، پادشاه سرزمین هرمزستان و پادشاه حیوانات دریاها و خشکی ها هستم و زبان آنها را هم می دانم و سپس آخرین نفر جلو آمد و با صدایی بلند و کلفت و خشمگین گفت: من هم گوژک هستم و هنر من جنگیدن است ولی همه ما الآن در اینجا اسیر دیو سیاه هستیم و او همه ما را با حقه ای دزدیده و به اینجا آورده است. تعداد ما تا دیروز خیلی بیشتر بود، دیو بدجنس امروز صبح آمد و سه نفر ما را برد که بکشد و سپس بخورد. او هر دو روز یک بار می آید و سه نفر را با خود می برد و فکر می کنم که دیگر کار ما هم تمام باشد و همه ما بمیریم و خوراک این دیو بدجنس شویم. بعد از تمام شدن صحبت های گوژک همه از ترس ساکت شده بودند که پارت راهب رفت کنار باریان نشست و از او پرسید: فرزندم، نام تو چیست؟ برای چه به این سرزمین آمده ای؟ باریان خودش را معرفی کرد و بعد داستانش را برای آنها تعریف نمود و همه آنها از اینکه او اسیر دیو شده بود و دیگر نمی توانست برای عمویش کاری انجام دهد، ناراحت شدند و یک گوشه نشستند. باریان که امیدش را از دست نداده بود کمی از لباسش را پاره کرد و به تکه استخوانی که داخل زندان روی زمین افتاده بود بست و رو به آن هفت نفر کرد و گفت: آیا کسی می تواند این را آتش بزند؟ چغالک از جایش بلند شد و به طرف او رفت و سنگ آتش زنه ای از جیبش بیرون آورد و مشعلی را که باریان درست کرده بود را آتش زد و سپس باریان دور تا دور زندان را بررسی کرد و دید که یک سوراخ کوچک بالای سرشان است که از آنجا آسمان پیدا بود و دوباره خوب که به اطرافش نگاه کرد، دید در زندان با تخته سنگ بزرگی بسته شده است، بعد مشعلش را خاموش کرد و رفت گوشه ای نشست و صدای آن هفت نفر بلند شد که چه فهمیدی؟ آیا می توانیم از اینجا خارج شویم؟ آیا راه فراری هست یا اینکه باید خوراک دیو سیاه شویم؟ باریان گفت: دوستان من، بیایید کنارم بنشینید، برای شما پیشنهادی دارم. همه رفتند و دور او نشستند که پیشنهادش چیست؟ شاید که او راه فراری پیدا کرده باشد. وقتی که همه دورش جمع شدند و کنار یکدیگر نشستند، باریان گفت: دوستان، بیایید هر کدام یک به یک داستان خود را از اوّل تا به آنجا که اسیر دیو شدید برایم تعریف کنید شاید من راه حلی به نظرم برسد و نقطه ضعفی از دیو سیاه به دست بیاورم. همه ای در بین جمع به وجود آمد و آنها بعد از مشورت با هم گفتند: راه حل خوبیست، شاید فکری هم به نظر ما برسد و بتوانیم از اینجا خلاص شویم و این گونه، هم سرمان گرم می شود و هم از ناامیدی نجات پیدا می کنیم. باریان گفت: من که ماجرای خودم را برای شما تعریف کرده ام پس از راهب شروع می کنیم و رو به او کرد و گفت: پارت عزیز نوبت شماست که سرگذشت خود را برای ما تعریف کنید.

پارت راهب این گونه شروع به تعریف سرگذشتش کرد. او گفت: یک روز که پدر و مادرم داشتند از کنار قبرستان قدیمی دهکده محل زندگیشان عبور می کردند، دیو سیاه سر راهشان سبز شد و می خواست که مادرم را با خودش ببرد که پدرم به او حمله ور شد و بعد از مدّت کوتاهی نبرد، چون پدرم قدرتش کم بود و مرد جنگجویی هم نبود بر اثر زخم های زیادی که در نبرد برداشته بود طاقت نیاورد و بر زمین افتاد و در جلوی چشمان مادرم کشته شد و مادرم هم به سمت گورستان فرار کرد و در حین فرار به داخل قبری که تازه کنده شده بود افتاد و سرش با سنگی که در داخل قبر بود برخورد کرد و شکست و بعد از خونریزی زیاد در عالم بیهوشی مرد. از قضا در آن روز، وقت به دنیا آمدنم بود. وقتی که دیو سیاه دید که مادرم مرده است و پدرم هم در جنگ با او کشته شده است از آنجا رفت تا کسی نفهمد که این کار، کار او بوده وقتی که دیو رفت بعد از مدّت کوتاهی من در همان گور به دنیا آمدم و صدای گریه مرا دو پری جنگلی که از آنجا عبور می کردند، شنیدند و پیش خود گفتند: گورزادی متولد شده است. آنها مرا پیدا کردند و از من نگهداری نمودند تا بزرگ شدم و از کودکی مرا با علوم سحر و جادو آشنا کردند و مقداری هم به من از آن علوم آموزش دادند ولی چون من یک انسان بودم نتوانستم همه آنها را خوب و کامل یاد بگیرم و بعد آنها مرا با تعالیم خداوندی و دانشهای زمینی آشنا نمودند و مدّت زمانی گذشت و به سن جوانی رسیدم، به خاطر علاقه ای که به راهب شدن داشتم، رفتم و راهب شدم تا خدمتی به مردم دهکده ام بکنم به همین خاطر در همان جایی که پدر و مادرم مرده بودند یک عبادتگاه ساختم، مردم هم برای دعا و نیایش به درگاه خداوند به عبادتگاهی که ساخته بودم می آمدند و از غذایی که برایم می آوردند اموراتم را می گذرانیدم و بعضی وقت ها پریان جنگل که مرا دوست داشتند و بزرگ کرده بودند برایم غذا و میوه می آوردند و به خاطر علاقه ای که مردم به من پیدا کرده بودند مرا رهبر خود کردند. با اینکه رهبر قوم خود شده بودم و در آسایش به سر می بردم ولی یک دم خیالم آسوده نبود و همیشه در فکر انتقام از دیو سیاه بودم، به همین علّت آرام و قرار نداشتم. یک روز که فکر می کردم نیروی جادویییم بر اثر تمریناتی که کرده ام خیلی قوی شده، به سراغ دیو سیاه رفتم. وقتی او را دیدم از ترس یادم رفت که نام خداوند را بر زبان بیاورم و از او طلب یاری کنم. به همین خاطر ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود که دیو از فرصت استفاده کرد و خودش را به صورت خفاشی بزرگ در آورد و مرا به چنگالش گرفت و در غار زندانیم کرد و الآن که پیش شما هستم احساس می کنم که نیروی جادویییم را کاملاً از دست داده ام و نمی توانم کمکی به خودم و یا شماها بکنم. وقتی که داستان پارت راهب تمام شد غمگین و آرام به دیوار پشت سرش تکیه داد و ساکت شد.

پارسة پیرمرد گفت: حالا نوبت من است که داستانم را برای شما تعریف کنم. او گفت: روزگاری در سرزمین پارس کلبه ای داشتم که یک طرفش جنگلی بود با درختانی سر به فلک کشیده و یک طرفش دشتی سرسبز و خرم و جلوی کلبه ام مزرعة کوچکی داشتم و دو فرزندم که یکی پسر بود و دیگری دختر در کار مزرعه و خانه کمکم می کردند. یک روز احساس کردم که دختر زیبا و مهربانم وقت ازدواجش رسیده است و چند وقتی در همین افکار بودم که روزی دخترم به جنگل رفت که کمی تمشک بچیند، در آنجا با جوانی آشنا شد و آن جوان به او اظهار علاقه زیادی کرد و دخترم از آنجایی که بسیار دانا بود گفت: باید پدرم تو را ببیند و اگر موافقت کرد

من حرفی ندارم و چند روز بعد جوانی زیبا و رشید به خواستگاری دخترم آمد ولی چون من نسبت به او اطمینان نداشتم، جواب منفی دادم. که یک دفعه آن جوان زیبا و رشید تبدیل به دیو سیاه شد و پسر و دخترم را تبدیل به درخت کرد و مرا هم اسیر نمود و به اینجا آورد حالا نمی دانم که چکار کنم و چگونه آزاد شوم و طلسم دیو سیاه را باطل کنم تا دختر و پسرم آزاد شوند. پارسه پیرمرد این را گفت و با چشمانی گریان او هم کنار پارت راهب نشست و دیگر حرفی نزد.

چغالک کوتوله، پادشاه سرزمین کاست گفت: حالا نوبت من است که داستانم را برایتان تعریف کنم، چغالک کوتوله به صحبتش ادامه داد و گفت: من پادشاه سرزمین کوتوله ها و یا همان کاست هستم، سرزمین من در میان کوهها و تپه های کنار دریا می باشد، یک روز که برای ماهیگیری به اتفاق همراهانم به دریا رفته بودم، تازه چند ماهی گرفته بودیم که من صدفی صید کردم که نامش صدف گریان بود و قبلاً در افسانه های سرزمینم شنیده بودم که هر کسی این صدف را صید کند دارای ثروت هنگفتی می شود و بعد با عجله به قصرم برگشتم. وقتی روی صدف دست می کشیدم و برایش تار می زدم، صدف برایم مروارید گریه می کرد و یک دفعه می دیدم که چند سبد مروارید دارم. بعد از مدتی دیو سیاه شبانه وقتی که من در خواب بودم همسرم را فریب داد و صدف را از او گرفت و همسرم را تبدیل به مجسمه سنگی کرد و من را هم به همراه تمام ثروت و دارایی قصرم با صدف جادویی به همراه خودش اینجا آورد و الآن چندین روز است که من در اینجا اسیر هستم و همسرم هم تبدیل به سنگ شده و در قصر است. دیو بدجنس تمام ثروت و داراییم را به همراه صدف جادویی مال خودش کرده و امروز صبح که دیو آمده بود، سه نفر از ما را با خودش بیرد به من گفت: آماده باش چون دو روز دیگر نوبت توست، سرزمینت را به جنیان فروخته ام و الآن یک جن فرمانروای سرزمین توست و چغالک این را گفت و غمگین در گوشه ای نشست و سپس اضافه نمود ای کاش می توانستم از اینجا بیرون بیایم و سرزمینم را نجات دهم.

بعد از چغالک، پادشاه کوتوله های سرزمین کاست، آرشین کماندار ماجرایش را تعریف کرد. آرشین گفت: من یک شکارچی هستم و برای گذران زندگی بعضی وقت ها به شکار می رفتم یک روز که برای شکار به کوهستان رفته بودم آهویی نظرم را جلب کرد و برای به دام انداختن و شکار آن، تعقیبش کردم. خسته و تشنه به جایی رسیدم که قصری در آنجا بود و از تشنگی و خستگی و گرسنگی زیاد، هر چه درب قصر را کوبیدم کسی در را برایم باز نکرد. اول فکر کردم قصری که در آنجاست، متروکه است. به همین دلیل از دیوار آن بالا رفتم و خودم را به حیاط قصر رساندم، در آنجا درختانی بسیار بلند که چندین برابر درختان معمولی بود دیدم که میوه هایش هم از میوه های معمولی بسیار بزرگتر بود. از گرسنگی چند گلابی کندم و خوردم و هنگامی که دور اطراف قصر گردش می کردم، یک دفعه میز باشکوهی در کنار استراحتگاهی در میان باغ دیدم، متعجب و کنجکاو شدم و به آن سمت حرکت کردم وقتی به آنجا رسیدم مشاهده کردم که روی میز پر از غذاهای تازه و لذیذ است و از آنجایی که هنوز بسیار گرسنه بودم کم کم شروع به خوردن کردم وقتی که خوب سیر شدم، احساس تشنگی نمودم و تنگ آبی که در آنجا بود برداشتم تا خواستم از آن آب بنوشم صدایی شنیدم که می

گفت: این آب را ننوش و صبر کن ولی من گوش نکردم و از آن آب نوشیدم که یک دفعه سرم گیج رفت، در حالی که سرم گیج می رفت و هنوز بیهوش نشده بودم دیدم که در استراحتگاه دختر زیبایی است که دست و پایش را زنجیر کرده بودند دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی بیهوش آمدم و چشمانم را باز کردم خودم را در اینجا زندانی دیدم و این بود سرگذشت من و او هم آرام رفت و کنار چغالک نشست.

بعد پورنگ، مشاور و وزیر شاهزاده خانم شانه بسر شروع به صحبت کرد و گفت: همانطور که اوّل گفتم من مشاور و وزیر شاهزاده خانم سرزمین شوشن هستم. روزی من به همراه شاهزاده خانم که نامش پانیذ بود در باغ قصر قدم می زدیم که دو جوان به خواستگاری او آمدند، یکی افرا نام داشت و دیگری شاهسوند که جادوگری بدجنس و مکار بود. آن دو، سه روز در قصر منتظر جواب شاهزاده خانم پانیذ بودند. بعد از سه روز شاهزاده خانم، افرا را به همسری انتخاب کرد و همین موضوع جادوگر بدجنس، شاهسوند را عصبانی نمود و بعد او با نقشه ای از قبل طراحی شده افرا را برای پیدا کردن قوچ طلایی به جنگل برد و بعد با خمیری که در دست داشت سه گرگ درست کرد، وقتی که بر روی آنها آب دهان انداخت، آنها ناگهان شروع به بزرگ شدن کردند، وقتی که بزرگ شدند، زوزه ای بلند و وحشتناک کشیدند و به طرف افرا حمله ور شدند، افرا که ترسیده بود شروع به دویدن کرد تا خود را نجات دهد که در همین هنگام پایش به ریشه درختی گیر کرد و بر زمین افتاد. گرگ ها که به او رسیده بودند با اشاره شاهسوند جادوگر، او را تکه پاره کردند و خوردند که چندین قطره خون او از دهان گرگی روی زمین ریخت و بدون اینکه شاهسوند بفهمد، تبدیل به درخت افرا شد و شاهسوند بدجنس با عجله به نزد شاهزاده خانم آمد و به دروغ گفت: من و افرا که برای پیدا کردن قوچ طلایی به جنگل رفته بودیم ناگهان افرا پایش به ریشه درختی گیر کرد و به زمین خورد و شاخه خشک درختی در شکمش فرو رفته و زخمی شده است و نیاز به کمک دارد. سپس من و شاهزاده خانم پانیذ به اتفاق چند نگهبان با عجله به جنگل رفتیم و به افرا رسیدیم، دیدیم که او تبدیل به درخت شده و بلافاصله فهمیدیم که این کار، کار شاهسوند بدجنس است در همین هنگام، شاهسوند جادوگر که از چشمان ما فهمیده بود که ما به ماجرا پی برده ایم، سریع وردی خواند و شاهزاده خانم را تبدیل به شانه بسر کرد و او را در قفس طلایی انداخت و همراهانش را تبدیل به کلاغ کرد و مرا هم اسیر نمود و به زنجیر کشید و قفسی که شاهزاده خانم شانه بسر در آن بود را برداشت و مرا هم کشان کشان به دنبال خودش به قصر برد. همه مردم که از او ترسیده بودند به فرمانش درآمدند و او شاهزاده خانم شانه بسر را با قفس طلایی اش به همراه من به دیو سیاه داد و خودش هم با پشتیبانی او پادشاه سرزمین شوشن شد. وقتی که داستان زندگی پورنگ تمام شد او هم رفت و کنار آرشین نشست و آرام و ساکت سرش را بزیر انداخت. حالا نوبت سپندار پادشاه سرزمین هرمزستان و پادشاه حیوانات خشکی ها و دریاها بود که ماجرایش را تعریف کند.

سپندار گفت: قصر من در میان آب دریاها و اقیانوس ها در وسط جزیره ای بزرگ به نام قشم بود که از هر نوع حیوان و موجود در جزیره ام زندگی می کردند و حیوانات دریایی هم از هر نوع در آبهای کنار جزیره ام سکونت داشتند و دارای ثروتی بی حد و چهار وسیله جادویی بودم که آن چهار وسیله، قدرت و پادشاهی را تضمین می

کردند. اولین چیز، یاقوت دریاها بود که خاصیت ایجاد عشق و محبت داشت و دومین چیز، مرغ سعادت بود که سعادت حیوانات دریاها و خشکی ها را تضمین می کرد و سومین چیز هم، کدو و بادنجان جادویی هدیه ارواح کوهستانها بود که از کدو پانصد سرباز پیاده نظام و پانصد سرباز سواره نظام که هر کدامشان حریف پنجاه پهلوان بودند در مواقع ضروری بیرون می آمدند و مدافع جزیره بودند و همینطور از بادنجان هزار اسکلت و هزار روح جنگجو در مواقع خاص و ضروری به دستور من بیرون می آمدند و از اقیانوسها و دریاها محافظت می کردند و چهارمین چیز هم، درخت سیب نقره ای جزیره ام بود که اگر هر کسی یک سیب از آن می خورد تمام زخمهای بدنش خیلی سریع خوب می شد و اگر در حال مرگ بود، فوراً بهبودی پیدا کرده و روی دوپایش می ایستاد. من دو پسر و یک دختر داشتم که دیو سیاه با فریب دادن پسر کوچکم برای به دست آوردن تاج و تخت وارد سرزمین و قصرم شد و لوازم جادویییم را دزدید و صاحب قدرت و ثروتم شد و سه فرزندم را تبدیل به موش کرد و آنها را در داخل فاضلاب قصر زندانی کرد و سرزمینم را به عفريت بدطینت اقیانوسها سپرد و مرا هم اسیر و در بند کرد و به اینجا آورد. وقتی که سپندار پادشاه داستانم تمام شد او هم رفت و یک گوشه ای نشست و غمگین و نا امید سرش را روی زانوهایش گذاشت و دیگر سخنی نگفت.

حالا نوبت گوژک جنگجو بود و او گفت: پدر من یک نجار بود و مادرم هم در خانه آشپزی می کرد، روز اولی بود که من به دنیا آمده بودم که گرگ چهار سری به خانه ما حمله کرد و پدر و مادرم را کشت و تا خواست که مرا هم پاره پاره کند عقابی که از آنجا رد می شد دلش به حال من سوخت و با سرعت زیاد مرا از دست گرگ چهار سر خونخوار نجات داد و به لانه اش برد و مانند یک مادر از من مراقبت کرد. وقتی که من کمی بزرگتر شدم، هنر جنگیدن را به من یاد داد و مرا تبدیل به یک مرد جنگجو کرد. چون مدت زیادی با او زندگی کردم، زبان عقابها را هم یاد گرفتم و یک روز عقاب که دیگر پیر شده بود سرگذشت مرا برایم تعریف کرد و به من گفت که پدر و مادرم چه کسانی بودند و چگونه کشته شدند. او تعریف کرد که به چه صورت مرا از مرگ حتمی نجات داده و مانند فرزندش از من مراقبت نموده تا من به این سن برسم و بعد به من گفت: گوژک تو دیگر مردی بسیار قوی شده ای و باید بروی و گرگ چهار سر را بکشی و انتقام پدر و مادرت را از او بگیری به همین خاطر به من یک کمان و یک تیر چهار شاخه داد و یک چماق و یک نیزه جادویی که اگر به چماق می گفتم حمله کن، چماق به حرکت در می آمد و دشمن را آنقدر می زد تا کشته شود و یا تسلیم گردد و اما اگر نوک نیزه جادویی با بدن دشمن برخورد می کرد، دشمن را در یک چشم بر هم زدن تبدیل به سنگ می نمود، بعد از اینکه من آن سه وسیله جنگی را از عقاب گرفتم از او بابت همه محبت هایش تشکر کردم و براه افتادم و به طرف خانه قدیمی ای که پدر و مادرم در آن کشته شده بودند، رفتم. وقتی که به آنجا رسیدم با گرگ چهار سر روبرو شدم کمانم را در دست گرفتم و تیر چهار شاخه را در چله اش نهادم و زه اش را با آخرین قدرتم کشیدم و تیر را به سوی او رها کردم که تیر چهار شاخه سرهایش را به درختی دوخت و بعد با نیزه جادویی ضربه ای محکم به او زدم که او تبدیل به سنگ شد و بعد به چماق جادویی دستور دادم که آنقدر بر آن کوبید که تمام بدن سنگی گرگ چهار سر خورد و متلاشی شد. وقتی که گرگ را کشتم از اینکه انتقام پدر و مادرم را گرفته

بودم بسیار خوشحال شدم و لوازم جنگی ام را جمع کردم و به داخل خانه رفتم. چند روزی خانه پدریم را رفت و روب کردم و از گرد و غبار پاکیزه اش نمودم تا اینکه یک روز پیرزنی که از آنجا رد می شد به درب خانه ام آمد و از من کمی آب خواست من هم به او دادم و او در عوض آبی که خورده بود به من یک هلوی رسیده و سرخ داد و بعد از رفتن پیرزن من هم خوشحال چند گاز محکم به هلو زدم کمی از آن نخورده بودم که دیدم یک دفعه دنیا دور سرم می چرخد و ناگهان بیهوش شدم. وقتی که بهوش آمدم خودم را اسیر و دربند در اینجا دیدم و امروز صبح که دیو سیاه آمده بود که آن سه نفر را با خودش ببرد و بخورد نگاهی به من کرد و گفت: حالا تو جرئت کرده ای و یکی از یاران باوفای مرا می کشی؟ دو روز دیگر حقت را کف دستت می گذارم. دیو این را گفت و رفت و این بود سرگذشت و داستان من. او هم مانند بقیه غمگین یک گوشه ای نشست.

باریان بعد از شنیدن داستان و ماجراهای همه آن هفت نفر از آنجایی که بسیار عاقل و دانا بود کمی فکر کرد و همینطور که می اندیشید چشمش به سنگ سفید ریزی افتاد که جلوی پایش بود آن را یواشکی برداشت و در شال دور کمرش گذاشت. مدت کوتاهی که گذشت رو به بقیه کرد و گفت: دوستان، من راز فرار از اینجا و شکست دادن دیو سیاه را فهمیدم اگر شما می خواهید که زنده بمانید و با خوبی و خوشی به خانه و سرزمینتان برگردید باید با من عهد و پیمانی ببندید و قسم یاد کنید که هرگز خیانت و یا در کاری که به شما محول میکنم کوتاهی نکنید و مرا تا به آخر یاری دهید تا پیروز شویم. همه با خوشحالی دور باریان جمع شدند و روی او را بوسیدند و دست روی دست یکدیگر گذاشتند و قسم یاد کردند که تا آخرین لحظه یار و یاور یکدیگر باشند و به باریان کمک کنند تا دیو سیاه را نابود کند و عمویش را نجات دهد. وقتی که همه با هم عهد و پیمان بستند و باریان از آنها قول همکاری و مساعدت گرفت رو به پارت راهب کرد و گفت: دوست من، تو نیاز به سنگ جادویی داری که جادویت را چندین برابر کند و آن سنگ در نزد من است آن سنگ را به تو می دهم و بعد از چند لحظه که آن را در مشتت گرفتی جادویت چند برابر می شود و بعد تو باید همه ما را تبدیل به مگسی کنی تا خود را به سوراخ بالای سقف برسانیم و از آن خارج شویم. پارت راهب که بسیار خوشحال شده بود سنگ را از باریان گرفت و در مشتش فشار داد همه که از جایشان بلند شده بودند و پارت را نگاه می کردند برق امیدی در چشمانشان می درخشید. که یک دفعه پارت راهب فریاد زد نیرویم را به دست آوردم و همه شادی کنان به بالا و پایین پریدند و همدیگر را در آغوش گرفتند. پارت راهب سریع خودش و همه هفت نفر دیگر را تبدیل به مگس کرد و همه از سقف زندان خارج شدند و به بالای کوهستان رفتند و پارت راهب وردی خواند و همه دوباره به صورت اولیه خود در آمدند و شروع به خوشحالی کردند و همدیگر را بغل می کردند و بالا و پایین می پریدند و با صدای باریان همه ساکت شدند و باریان به پارت راهب گفت: ما را تبدیل به عقاب کن و پیش آن دو پری جنگل ببر که تو را از کودکی بزرگ نموده بودند، او هم خود و بقیه را تبدیل به عقاب کرد و همه با هم به نزد پریان جنگل رفتند و بعد از دیدن آن دو پری هر یک داستان خود و بلاهایی که بر سرش آمده بود را برای آنها تعریف کرد. سپس باریان رو به پریان جنگل کرد و گفت: اگر ممکن است به ما یک کلاه بدهید که هرکس آن را روی سرش بگذارد غیب شود و هیچکس نتواند او را ببیند. آن دو پری برای اینکه به آنها کمکی کرده باشند به

باریان یک کلاه جادویی هدیه دادند و همه از آن دو پری به خاطر کمکشان تشکر کردند و همان طور به صورت عقاب به گوشه ای از جنگل رفتند و روی زمین نشستند. آنگاه پارت راهب آنها را به شکل اولشان درآورد و باریان رو به گوژک کرد و گفت: تو باید دوباره به شکل عقاب در بیایی و ما کلاه جادویی را بر سرت می گذاریم که غیب شوی و تا زمانی که ما کلاه را از روی سرت بر نداریم کسی نمی تواند تو را ببیند و تو در همان حالت نامرئی باید پرواز کنی و به نزدیکی غار دیو سیاه بروی و آرام و بی صدا یک جا بنشینی و کمین کنی. وقتی که دیو برای کاری از غارش بیرون رفت تو هم باید یواشکی وارد غار شوی و تمام وسایل جادویی را با خودت بیاوری و گوژک جنگجو قبول کرد و پارت راهب هم او را به صورت عقابی درآورد و باریان کلاه جادویی را بر سرش گذاشت و ناگهان گوژک که حالا دوباره تبدیل به عقاب شده بود از جلوی چشمان همه ناپدید شد و از همه خداحافظی کرد و به سمت غار دیو سیاه رفت و در جایی در همان نزدیکی های غار کمین کرد و همان طور که باریان دستور داده بود منتظر ماند، یک دفعه دید که دیو سیاه تنوره کشان از غار بیرون رفت و گوژک که به صورت نامرئی درآمده بود زود به داخل غار پرواز کرد و صدف گریان چغالک و یاقوت دریاها و کدو و بادنجان جادویی سپندار را به همراه چماق و نیزه جادویی خودش برداشت همین که خواست از غار خارج شود چشمش به مرغ سعادت و شاهزاده خانم شانه بسر افتاد و آرام به جلو رفت و سلام کرد و شاهزاده خانم شانه بسر که با تعجب دور و بر خود را نگاه می کرد و کسی را نمی دید گفت: تو کی هستی؟ پس چرا من تو را نمی بینم؟ گوژک گفت: شما نگران نباشید و امیدوار باشید که ما تا یکی دو روز دیگر شما را از اینجا نجات دهیم و این را گفت و از غار پرواز کنان خارج شد ولی هنوز شاهزاده خانم شانه بسر به اطراف خود با تعجب نگاه می کرد و فکر می کرد که یک پری می خواهد او را نجات دهد. به هر حال، گوژک نزد دوستانش بازگشت و زود آنها را با خوشحالی صدا کرد و باریان کلاه را از سرش برداشت و پارت راهب هم او را به صورت اولش برگرداند و گوژک کل ماجرا را برای آنها تعریف کرد و گفت: که مرغ سعادت و شاهزاده خانم شانه بسر را صحیح و سالم در قفس تلایی بزرگی دیده است و همه با خوشحالی او را تشویق کردند که به خاطر آنها جانش را به خطر انداخته بود. گوژک که از امیدواری و خوشحالی دوستانش شاد شده بود، همه چیزهایی را که آورده بود به باریان داد. باریان هم چماق و نیزه جادویی گوژک را به خودش داد و یاقوت دریاها و کدو و بادنجان جادویی ارواح کوهستان را هم به سپندار و صدف گریان را هم به چغالک داد و همه آنها بسیار خوشحال شدند و باریان برای دوستانش مثالی زد و گفت: وقت زیادی نداریم اول باید سر عنکبوت را قطع کنیم و بعد دست و پاهایش را، چون اگر سر عنکبوت بر تنه اش باقی بماند و ما پاها و دستانش را قطع کنیم دست و پاهای جدیدی در می آورد پس بهتر است که ما اول سر از بدن دیو سیاه جدا کنیم و بعد سرزمین ها و فرزندان شما را نجات دهیم هر چند که این کار بسیار دشواریست چون دیو سیاه از همه یاران پلیدش قویتر است. آنگاه همه آنها قبول کردند و گوژک جلو آمد و به باریان گفت: دوست من، دو وسیله جنگی هم زمان به کار من نمی آید به همین دلیل چماق جادویی را به تو هدیه می کنم و سپس چماق جادویییش را درآورد و به باریان هدیه کرد و باریان هم با مهربانی دستش را گرفت و گفت: تو دوست مهربان و خوبی برایم هستی و من با کمال میل هدیه ات را قبول می کنم و در همین موقع

سپندار هم جلو آمد و گفت: دوست عزیز، من هم این کدو و بادنجان جادویی ارواح کوهستان را به تو هدیه می کنم امیدوارم که در راه درست از آنها استفاده کنی. باریان که از محبت دوستانش شرمند شده بود هدیه ها را قبول کرد و از آنها بسیار تشکر نمود و قول داد که در راه درست از آنها استفاده کند. در همین موقع دوستانش به گرد او جمع شدند و گفتند: باریان عزیز، تو به ما اعتماد به نفس دوباره دادی و امید تازه ای در دل ما به وجود آوردی، به خاطر همین مهربانی و هوش و ذکاوتت، ما تو را فرمانده خود کرده ایم و همه دلاوران دوباره با باریان تجدید پیمان نمودند.

باریان کلاه جادویی را در شال کمرش گذاشت و چماق را به دست گرفت و از پیچک های جنگلی کیسه ای درست کرد و کدو و بادنجان جادویی را در آن گذاشت و همه با هم به سمت غار دیو سیاه حرکت کردند. بعد از مدتی به آنجا رسیدند و باریان دستی به کدو کشید و پانصد سرباز پیاده نظام و پانصد سرباز سواره نظام که هر کدامشان حریف پنجاه نفر پهلوان بودند از کدو بیرون آمدند و گفتند: فرمانده باریان ما منتظر فرمان شما هستیم. باریان دستی به بادنجان کشید و هزار اسکلت و هزار روح جنگجو از آن بیرون آمدند و همه با هم گفتند: ارباب باریان ما همه منتظر فرمان شما هستیم و بعد باریان رو به لشکریانش کرد و گفت: دوستان من، به غار دیو سیاه حمله کنید و دیو را اسیر کرده و به اینجا بیاورید. لشکریان که شامل سربازان پیاده نظام و سواره نظام و اسکلت ها و ارواح جنگجو بودند به غار دیو سیاه حمله کرده و با یک حمله ضربتی و سریع دیو را اسیر کردند و دست و پایش را غل و زنجیر زدند و در قفسی آهنی انداخته و او را نزد باریان آوردند. وقتی که دیو آن دلاوران را دید گفت: پس همه شما فرار کرده اید؟ سپس خنده ای وحشتناک سر داد و رو به باریان کرد و با غرور گفت: اگر می خواهی مرا بکشی، بکش ولی من جاودانه هستم و هرگز نمی میرم و دوباره خنده ای وحشتناک کرد. در همین موقع پارسه پیرمرد، باریان را صدا کرد و گفت: من از پدرم شنیده بودم که باید او هفت مرتبه کشته شود تا شیشه عمرش بشکند و این دیو پلید کاملاً نابود گردد. وقتی که پارسه پیرمرد راز شیشه عمر دیو را برملا کرد، دیو سیاه به پارسه پیرمرد ناسزا گفت و صدای خنده کریه اش قطع شد. سپس باریان به سربازانش دستور داد که او را بکشند و وقتی که سربازان سر دیو را از تنش جدا کردند سر و بدن بیجان دیو آب شد و در زمین فرو رفت که یک دفعه از پشت سر باریان بیرون آمد، تا خواست ضربه ای به او بزند، این دفعه ارواح و اسکلت ها دیو سیاه را با یورشی برق آسا کشتند و دوباره او مثل دفعه قبل آب شد و به داخل زمین فرو رفت و این بار دیو سیاه از پشت سر چغالک بیرون آمد که او را بکشد گوژک او را غافلگیر کرده و با نیزه اش دیو بد جنس را تبدیل به مجسمه سنگی کرد و پارسه پیرمرد با عصایش چنان محکم بر مجسمه دیو کوبید که مجسمه قطعه قطعه شد و بر زمین ریخت و این دفعه او مثل دودی شد و به هوا رفت و پارسه پیرمرد پیش فرمانده جوان، باریان رفت و گفت: باریان عزیز تو باید حالا به غار بروی چون الآن او در غار مخفی شده است. وقتی که باریان خواست به تنهایی آنجا برود، گوژک جلوی او را گرفت و گفت: دوست من، نمی گذارم که به تنهایی آنجا بروی من هم به همراهت می آیم در همین هنگام چغالک دوان دوان پیش آمد و گفت: شما که سرگرم جنگیدن بودید، پارت راهب کمک بزرگی به من کرد من چند وقت پیش گرز جادویی را که کله ای به شکل گاو نقره ای، با شاخ های طلایی و

چشمهائی از الماس داشت، گم کرده بودم، پارت عزیز توسط جادویش آن را برایم پیدا کرد و آورد، گرز من در رودخانه نزدیک غار دیو سیاه افتاده بود خاصیت این گرز به صورتی است که اگر به دشمن بخورد، دشمن را مانند کاه ریز ریز می کند و در هوا پخش میکند. حالا که من هم سلاحی قوی دارم با شما به جنگ می آیم و باریان هم قبول کرد و خوشحال شد. بدین ترتیب باریان با چماق جادویی و گوژک با نیزه جادویی و چغالک هم با گرز کله گاوی جادویش به همراه هم وارد غار شدند و دیدند که دیو سیاه آماده نبرد با آنهاست و یک دفعه به سوی آنها هجوم آورد که این بار چغالک پیش دستی کرد و ضربه ای محکم با گرز گاوی شکلش بر سر دیو سیاه زد که در آنی دیو مانند کاه ریز ریز و دود شد و به هوا رفت. ولی دوباره دیو در مدت کوتاهی دوباره ظاهر شد و خشمگین و عصبانی نعره کشان به سمت گوژک حمله کرد که گوژک هم از خود دفاع کرد ولی نوک نیزه اش به دیو بدجنس نخورد و دیو سیاه با یک حرکت سریع گردن گوژک را گرفت تا خواست که گردن او را بشکند و او را بکشد باریان سریع به چماق گفت: دشمن را بزن. که یک دفعه چماق فریاد بلندی کشید که غار لرزید و چنان ضربه محکم و سریعی به دیو زد که دیو نقش بر زمین شد و این بار هم دود شد و به هوا رفت و دوباره دیو ظاهر شد و گفت: این بار حتماً یکی از شماها را می کشم و به سمت چغالک حمله کرد که او روی زمین افتاد و وقتی که دیو می خواست ناخن های دراز و کنیفش را در چشمهای چغالک فرو و او را کور کند، گوژک با ضربه ای او را تبدیل به سنگ کرد و چغالک از روی زمین بلند شد و چنان ضربه ای به مجسمه سنگی او زد که دوباره دیو سیاه دود شد و به هوا رفت. باز هم مدتی نگذشته بود که آن بدجنس پلید برای آخرین بار ظاهر شد ولی این بار آرام به طرف باریان آمد و با مکاری و حيله گری گریه کنان گفت: این بار مرا نکشید و بگذارید من بروم و هر چه می خواهید بردارید مال خودتان همینطور که داشت صحبت می کرد و آرام آرام به طرف باریان می آمد، باریان زود متوجه شد که دیو سیاه چه نقشه ای در سر دارد و زود به چماق دستور داد که چماق دشمن را بزن و چماق چنان ضربه ای زد که مغز دیو متلاشی شد و جسدش نقش بر زمین گشت و مرد، این بار نشیئه عمر دیو سیاه شکست و جسدش یک دفعه تبدیل به خاکستر شد و دود شد و از غار بیرون رفت. همه دلاوران که خوشحال شده بودند از شوق این پیروزی بزرگ به طرف غار دویدند وقتی که به داخل غار رسیدند و باریان و چغالک و گوژک را سالم دیدند بسیار شادمان شدند و شکر خداوند را به جای آوردند و از اینکه دیو سیاه برای همیشه نابود شده بود، یکدیگر را در آغوش گرفته و سرود پیروزی سر دادند.

باریان از همکاری همه تشکر کرد و گفت: خب دوستان، سخت ترین قسمت نبردمان تمام شد ولی تا پایان مأموریتمان، راهی طولانی در پیش داریم و دستی روی کدو و بادنجان جادویی کشید و همه لشکریان به جای اولشان برگشتند و بعد باریان آنها را در کیسه ای که از پیچک های جنگلی درست کرده بود گذاشت و به پورنگ وزیر گفت: برو قفس شاهزاده خانم شانه بسر را بردار و همراه خودت بیاور و به سپندار پادشاه هم گفت: تو هم برو مرغ سعادت سرزمینت را بردار و به همراه خودت بیاور و آنها هم دستوراتش را اجرا کردند.

وقتی پورنگ به قفس طلایی که شاهزاده خانم شانه بسر در آن زندانی بود رسید، شاهزاده خانم گفت: پورنگ عزیز وزیر خوبم، خوب شد که آمدی دیگر داشتم نا امید می شدم. پورنگ هم سلامی کرد و بعد از حال و احوال

پرسی کل ماجراهایی را که از زمان آشنا شدنش با باریان و دیگر دوستانش برایش رخ داده بود را برای شاهزاده خانم تعریف کرد و شاهزاده خانم شانه بسر از همه دلاورها و آن مردان شجاع تشکر نمود و یک دفعه بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد که باریان با دلسوزی جلو رفت و گفت: چرا گریه می کنید؟ حالا که آزاد شدید و دیو هم کشته شده؟ شاهزاده خانم شانه بسر گفت: درست است که دیو سیاه کشته شده ولی سرزمینم هنوز در دست شاهسوند جادوگر است و من که تبدیل به پرنده شانه بسر شده ام و نامزد هم تبدیل به درخت افرا شده است و نگهبانان همراهم تبدیل به کلاغ شده اند به این همه بدبختی ام که فکر می کنم گریه ام می گیرد. در همین موقع باریان عاقل گفت: شاهزاده خانم نگران نباشید به یاری خدا برای همه اینها راه حلی پیدا می کنیم و او را دلداری داد. سپس شاهزاده خانم رو به وزیرش کرد و گفت: لطفاً در قفس را باز کنید تا من هم آزاد شوم. ولی باریان نگذاشت و با کمال ادب و احترام به شاهزاده خانم گفت: اگر شما در قفس بمانید برای همه ما بهتر است، چون تا وقتی که در داخل قفس هستید آسیبی به شما نمی رسد ولی اگر بیرون بیایید شاید از ما عقب بیفتید و یا احتمال دارد در جنگهایی که در پیش رو داریم کشته و یا زخمی شوید در ضمن پارت راهب دوست ما، نمی تواند توسط جادویش طلسم شما را باطل کند زیرا جادوی او در برابر طلسم شما بسیار ضعیف تر است و به همین خاطر شما نمی توانید به عقاب و موجودات دیگری تبدیل شوید پس بهتر است برای حفظ جان خودتان هم که شده مدت کوتاه دیگری طاقت بیاورید و در قفستان بمانید تا سرزمین شما را از دست دشمنان آزاد کنیم و شما هم به حالت اول خود برگردید و آن وقت که به شکل اول خود در آمدید هر کاری که دلتان خواست، انجام دهید. آنگاه پورنگ و بقیه سخنان باریان را تأیید کردند و شاهزاده خانم شانه بسر هم متقاعد شد و قبول کرد که تا آزادی سرزمینش در قفس بماند تا گزندى به او نرسد و پورنگ وزیر و پارسه پیرمرد هم مسئولیت مواظبت از قفس طلایی و شاهزاده خانم را به عهده گرفتند. باریان رو به بقیه کرد و گفت: تمامی ثروت و دارایی غار را جمع کرده و به اینجا بیاورید. بعد از مدت کوتاهی کوهی از طلا و جواهرات جلوی باریان جمع شد و او آن ثروت هنگفت را به صورت کاملاً عادلانه در بین دوستانش تقسیم کرد و هر کس سهم خود را برداشت و به دستور باریان به راه افتادند و به سمت سرزمین کاست رفتند. وقتی که به نزدیکی های قصر چغالک رسیدند پارت راهب به دستور باریان همه را به جز پورنگ و پارسه پیرمرد به صورت پشه ای درآورد. پورنگ و پارسه کنار قفس شاهزاده خانم شانه بسر ماندند و بقیه آنها مخفیانه وارد قصر شدند و به خوابگاه جنی که تاج و تخت چغالک را تصاحب کرده بود رفتند که دیدند پادشاه جنیان خیلی آسوده در رختخواب چغالک خوابیده و خرناسه می کشد آنها خود را به بالای سر او رساندند که یک دفعه پارت راهب همه را به صورت اولشان برگرداند آنگاه چغالک با گریزی که در دست داشت، تا خواست که جن را در خواب بکشد ناگهان او بیدار شد و بعد از کلی التماس کردن گفت: مرا نکشید من پادشاه جنیان هستم اگر به من رحم کرده و مرا آزاد کنید قول می دهم که همه یارانم را به سرزمینم برگردانم. او رو به چغالک کرد و گفت: سرزمین تو را آزاد می کنم و همسرت را که تبدیل به سنگ شده دوباره به حالت اول بر می گردانم و قول می دهم که هیچ وقت پا به سرزمین تو نگذارم. باریان و چغالک با بقیه مشورت کردند و حرف های پادشاه جنیان را قبول کردند و پادشاه جنیان همسر چغالک

را که زنی ساده و مهربان بود به حالت اولش برگرداند. وقتی که همسر چغالک او را دید از خوشحالی گریه کرد و او را در آغوش گرفت و از چغالک عذر خواهی کرد و گفت: دیو سیاه خودش را به صورت پیرزنی در آورده بود و مرا فریب داد و آنگاه که فهمید جای صدف گریان کجاست مرا تبدیل به سنگ کرد و دیگر نفهمیدم که چه شد. چغالک هم کل ماجرای خودش را برای او تعریف کرد. وقتی که همسرش همه چیز را فهمید به دلاوران خوش آمد گفت و از آنها برای نجاتش بسیار تشکر کرد و چند نفر را فرستاد که پورنگ و پارسه پیرمرد و شاهزاده خانم شانه بسر را به داخل قصر بیاورند. وقتی که همه در کنار هم در قصر حاضر شدند همسر چغالک به خدمه قصر گفت: که با بهترین غذاها از دوستانمان پذیرایی کنید. پادشاه جنیان هم وقتی که فهمید دیو سیاه مرده و کسانی که در اطرافش هستند بسیار نیرومند و شجاع و دلاورند کمی ترسید و بنا بر قولی که داده بود به یارانش دستور داد به سرزمینشان برگردند و همه جنیان در یک چشم بر هم زدن از تمام سرزمین کوتوله ها ناپدید شدند و پادشاه جنیان برای اینکه نشان دهد که پایبند به عهدی که بسته است می باشد تاجی از طلای ناب که با گوهرهای فراوان تزیین شده بود را به رسم هدیه بر سر چغالک نهاد و با او پیمان دوستی بست و به چغالک پادشاه سرزمین کاست گفت: هر وقت به کمک من نیاز داشتی کافیت که یک نگین تاجت را بکنی و در آتش بیاندازی تا من و لشکریانم به کمکت بیایم ، بعد در کنار باریان آمد و در گوش او چیزهایی گفت و ناگهان ناپدید شد و به سرزمین خودش رفت. دلاوران وقتی که کمی از خستگی‌شان برطرف شد و غذایی خوردند و استراحتی کردند چغالک آنها را صدا کرد و به هر کدام از آنها کیسه ای مروارید به رسم یادبود هدیه داد و آنها هدایا را قبول کردند و از چغالک به خاطر دلاوریها و کمک هایش و از همسرش بابت پذیرایی گرمش تشکر کردند. باریان قفس طلایی و شاهزاده خانم شانه بسر را به دست چغالک سپرد و گفت: هر وقت که زمانش فرا رسید پارت راهب را می فرستم که بیاید و شاهزاده خانم را به همراه قفسش بیاورد. چغالک هم قبول کرد و گفت: به دیده منت دوست من. سپس دلاوران از او و همسرش و از شاهزاده خانم شانه بسر خداحافظی کردند. چغالک چون دوباره مقام پادشاهی را به دست آورده بود و حالا باید به کارهای سرزمینش سر و سامان می داد باریان و دوستانش دیگر او را با خود همراه نکردند و از قصر خارج شدند. به فرمان باریان همه دلاوران به طرف سرزمین هرمزستان حرکت کردند و پارت راهب همه را به صورت عقابی در آورد و بعد از مدت کوتاهی به سرزمین هرمزستان رسیدند. وقتی که دلاوران به همراه باریان به سرزمین سپندار رسیدند و در نزدیکی های قصرش بر زمین نشستند از زیبایی آنجا چشمهایشان خیره مانده بود ، آنها همانطور که به اطراف نگاه میکردند و محو زیبایی محیط جزیره قشم شده بودند پارت راهب وردی خواند و همه به صورت پشه ای در آمدند و به داخل قصر رفتند و همه جای قصر را گشتند که یک دفعه چشمشان به عفریت بد طینت اقیانوسها افتاد که در حال خوردن یک نوزاد شده انسان بود. همه از دیدن آن صحنه دلخراش بسیار ناراحت و خشمگین شدند و پشت سر عفریت رفتند و پارت راهب با خواندن وردی همه دلاوران را دوباره به حالت اولشان برگرداند و باریان سریع گفت: چماق عفریت را بکش. سپس چماق شروع کرد به جنگیدن با عفریت، از طرفی گوژک هم نیزه اش را برداشت و به طرف عفریت پرتاب کرد که به چشم راست عفریت خورد و از پشت سرش بیرون آمد و عفریت

تبدیل به سنگ شد و روی زمین افتاد و چماق هم بدن سنگی عفریت را خورد کرد آنگاه عفریت هم دود شد و به هوا رفت. با از بین رفتن عفریت بد طینت اقیانوسها، سرزمین سپندار به حالت اولش برگشت و دوباره شادی و سرور و آهنگ شادمانی در بین ساکنین جزیره قشم به صدا درآمد و سپندار هم قدرت پادشاهیش را به دست آورد و بر تخت سلطنت نشست. آنگاه او سلطان موشها را صدا کرد. بلافاصله موشی کوچک جلو آمد و تعظیم نمود و با احترام به سپندار گفت: پادشاه من، با من چه امری داشتید؟ سپندار هم گفت: دیو سیاه دویسم، انوش و اشکیدا و تنها دخترم دلفریب زیبایی را تبدیل به موش کرده بود. آیا تو می دانی آنها کجا هستند؟ فرمانروای موشها گفت: بله قربان، وقتی که دیو سیاه فرزندان شما را تبدیل به موش کرد و داخل فاضلاب قصر انداخت من آنها را به نزد خودم بردم و از آنها پذیرایی کردم و به آنها امید دادم و گفتم که یک روز شما بر می گردید و از دیو سیاه و عفریت ظالم اقیانوس ها انتقام میگیرید و آنها را دوباره به شکل اولشان باز می گردانید اگر چند لحظه صبر کنید هر سه آنها را به حضورتان می آورم. سپس فرمانروای موشها به همراهانش گفت: آنها را به داخل قصر بیاورید و بعد از مدت کوتاهی هر سه موش به حضور سپندار پادشاه آمدند و پارت راهب به سپندار گفت: دوست عزیزم، انگشت اشاره خود را کمی ببر و یک تار مویت را به خون دست آغشته کن و آن را بر روی سر فرزندان بکش تا هر سه به حالت اولشان برگردند. وقتی که سپندار چنین کرد طلسم دیو سیاه باطل شد و فرزندان به حالت اول خود برگشتند. او هنگامیکه که فرزندان را صحیح و سالم دید از خوشحالی آنها را در آغوش گرفت. چون که از پسر کوچکش اشکیدا کمی دلخور بود، رو به او کرد و پرسید: چرا فریب دیو سیاه را خوردی؟ پسرش در جواب گفت: پدر عزیزم، دیو سیاه خود را به صورت دختری زیبا در آورده بود و من را فریب داد و من از روی نادانی فریب آن دختر زیبا را خوردم و جای لوازم جادویی شما را به او نشان دادم که او یک دفعه مرا تبدیل به موش کرد و در فاضلاب قصر انداخت و چند لحظه بعد دیدم که برادر بزرگم انوش و خواهرم دلفریب هم تبدیل به موش شده اند و در کنارم هستند ، ما غمگین و ناراحت بودیم که سلطان موشها به کمکمان آمد و ما را دلداری داد. من از این که فریب زیبایی یک زن را خورده بودم بسیار پشیمان شدم و حالا از روی شما و مردم سرزمینم شرمسارم پدر عزیز هر چه که در حق حکم کنید من اطاعت می کنم و هر بلایی که می خواهید بر سرم بیاورید، من حرفی نمی زنم چون مرتکب اشتباه بزرگی شده ام. در همین لحظه بغضش ترکید و از گونه هایش سیل اشک جاری شد و سپندار پادشاه مهربانانه آرام به سمت اشکیدا رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: حالا که پی به اشتباهت برده ای تو را می بخشم ولی از این به بعد حواست را جمع کن و یادت باشد که فریب ظاهر هیچ کس و هیچ چیزی را نخوری و همیشه اول فکر کن و بعد کاری را انجام بده که به نفع سرزمین و مردمت باشد. اشکیدا خم شد و دست پدرش را بوسید و قول داد که از این به بعد با فکر عمل کند تا فریب بدخواهان را نخورد. بعد سپندار، پادشاه سرزمین هرمزستان و پادشاه حیوانات خشکیها و دریاها، از سلطان موشها به خاطر کمک به فرزندان بسیار تشکر کرد و او را با هدایای زیاد و خوراکیهای فراوان از حضورش مرخص نمود. سپس رو به باریان کرد و گفت: باریان عاقل و شجاع ، خیلی دوست دارم که تو دامادم شوی و می خواهم که تنها دخترم را که در زیبایی و مهربانی همتایی ندارد به عقد تو در آورم. ولی باریان قبول نکرد و گفت: من نمی توانم

قبول کنم چون هنوز سرنوشت من معلوم نیست و عموم منتظر من است و در ضمن باید به سرزمین های دیگر بروم و آنها را هم از دست شیاطین و دیوان آزاد کنم، ولی پیشنهادی دارم، او آرام جلو رفت و در گوش سپندار چیزی گفت، سپندار هم قبول کرد و گفت: گوژک آیا تمایل داری که داماد من شوی؟ و پادشاهی دریاها و اقیانوس ها را به عهده بگیری؟ موجودات آنجا را سرپرستی و راهنمایی کنی و از آنها در برابر ظالمان و ستمکاران دفاع کنی؟ گوژک که از لحظه اول با دیدن دختر زیبای سپندار پادشاه، قلبش لرزیده بود برقی از شادی در چشمانش نقش بست و سریع زانو زد و گفت: با کمال میل پیشنهاد شما را قبول می کنم چون واقعاً آرزو و خواست قلبی من است زیرا از لحظه اولی که دختر زیبای شما را دیدم، قلبم لرزید و احساس کردم که شدیداً به او علاقمند شده ام ولی شرم مانع شد که علاقه ام را ابراز کنم اگر مرا به دامادی خود قبول کنید، بر من منت گذاشته اید. سپندار که دلاوری ها و شجاعت های صادقانه گوژک را دیده بود دست او را گرفت و از زمین بلند کرد و او را در آغوش گرفت و شانه اش را بوسید و گفت: تو تا الآن بهترین دوست من بودی و از امروز، داماد من و پادشاه دریاها و اقیانوس ها هستی و رو به دخترش کرد و گفت: دخترم، نظر تو چیست؟ شاهزاده خانم که نامش دلفریب بود گفت: هر چه پدرم بگوید. ولی او هم در دلش نسبت به گوژک احساس علاقه شدیدی میکرد چون گوژک نیز بسیار زیبا و هم پهلوانی تنومند بود. گوژک به طرف باریان رفت و روی او را بوسید و دستانش را گرفت و به گرمی و صمیمیت فشرد و گفت: دوست من، هر کمکی که از دستم بر بیاید برایت انجام می دهم و از اینکه کمکم کردی تا با دختر سپندار ازدواج کنم و خوشبخت شوم از تو ممنونم و در آینده برای هر کاری که داشتی آماده کمک به تو می باشم که تو بهترین دوست من هستی و سپندار هم از باریان به خاطر کمک هایش تشکر کرد و چهار سیب نقره ای به او داد و گفت: هر وقت که یک عدد از این سیب ها را بخوری، هر زخمی که روی بدنت باشد در یک چشم بر هم زدن خوب می شود و اگر رو به مرگ باشی وقتی که یکی از این سیب ها را بخوری در یک آن خوب و سرزنده و سرحال می شوی و دوباره می توانی روی پاهایت بایستی و یکی از خاصیت های سیب جادویی این است که هرگز فاسد و خراب نمی شود و تا هزاران سال سالم و همان طور تازه می ماند و بعد پنج کیسه هم جواهر از جزیره اش و پنج کیسه دیگر هم جواهر از اقیانوس ها و دریاها به او داد و گفت: این هدیه سرزمین من به توست و به بقیه یک کیسه سکه طلا و یک کیسه جواهرات دریایی داد و از همه آنها تشکر کرد و یک تیر و کمان جادویی هم به رسم یادبود به آرشین کمانگیر داد. چون آرشین با اینکه کمان دار و تیرانداز ماهری بود، سلاحی نداشت. زیرا سلاح او را دیو سیاه نابود کرده بود. بعد سپندار پادشاه در سرزمینش جشن بزرگی تدارک دید و مرغ سعادت را در باغ قصرش رها کرد و یاقوت دریاها را بر روی تاج پادشاهیش قرار داد. باریان، پارت راهب، پارسه پیرمرد، آرشین و پورنگ از سپندار و فرزندانش و گوژک جنگجو خداحافظی کردند و دوباره به شکل عقاب در آمدند و به همراه هدایایی که گرفته بودند به سمت سرزمین شاهزاده خانم شانه بسر، شوشن حرکت کردند.

وقتی که آنها به نزدیکی های قصر شوشن رسیدند، پارت راهب همه را تبدیل به کبوتر کرد و آنها آرام و مخفیانه وارد حیاط قصر شدند و در باغ قصر به حالت اولیه خودشان درآمدند و در جایی کمین کردند و باریان به پارت

راهب گفت: پارت عزیز، چرا مستقیماً به داخل تالارهای قصر نرویم و دشمن را مانند دفعات قبل غافلگیر نکنیم؟ پارت راهب گفت: باریان عزیز، این دفعه با دفعات قبل فرق می کند. شاهسوند جادوگر، جادوگری است زبردست که در کار خودش استاد نیز می باشد و به محض اینکه ما وارد تالارهای قصر شویم، او از ورود ما مطلع می شود و ما را از بین می برد پس بهتر است که در همین جا کمین کنیم. باریان حرف پارت راهب را قبول کرد و به او گفت: حالا موقع آن رسیده که بروی و شاهزاده خانم شانه بسر را بیاوری تا تو بروی و برگردی ما هم به یاری خدا کار شاهسوند ستمکار را یکسره می کنیم. پارت راهب به دستور باریان گوش کرد و از همه خداحافظی کرد و به دنبال شاهزاده خانم شانه بسر رفت تا او را به سرزمینش برگرداند. وقتی که پارت راهب رفت، باریان دستی روی کدو و بادنجان کشید، دوباره لشکریانش از کدو و بادنجان جادویی بیرون آمدند و به فرمان او قصر را محاصره کردند. شاهسوند که تازه فهمیده بود که چه بلایی دارد بر سرش می آید، از ترس خودش را تبدیل به سنجاقکی کرد و از قصر خارج شد همین که به باغ رسید تیر و کمان با آرشین صحبت کردند و گفتند: آرشین دلاور، شاهسوند جادوگر به صورت سنجاقکی در آمده و در حال فرار کردن است ما را در دستان نیرومندت بگیر و تیری را در چله کمان بگذار تا ما او را تعقیب کرده و بکشیم. آرشین فوراً تیر را در چله کمان گذاشت و با تمام قدرت آن را به طرف سنجاقک پرتاب کرد و تیر آنقدر سنجاقک را دنبال کرد که به آن برخورد کرد و او را کشت. ناگهان جسد سنجاقک که بر زمین افتاده بود تبدیل به بوته خاری شد و پورنگ هم فوراً بوته خار را آتش زد و بوته خار سوخت و خاکستر شد و از بین رفت. بدین صورت سرزمین شاهزاده خانم شانه بسر از دست شاهسوند بدجنس رهایی پیدا کرد. سپس باریان دستی بر روی کدو و بادنجان جادویی کشید و دوباره لشکریانش به داخل آنها برگشتند و باریان رو به پورنگ وزیر، مشاور شاهزاده خانم شانه بسر کرد و گفت: باید اجازه بدهی که سه پر از تاج و کاکل شاهزاده خانم شانه بسر بکنم چون وقتی که او تبدیل به انسان شود من دیگر نمی توانم پری از تاج او بکنم زیرا همه آنها از بین می رود و من این پرها را برای مداوای عموی پیرم نیاز دارم. هنوز صحبت باریان تمام نشده بود که پارت راهب به همراه شاهزاده خانم شانه بسر وارد قصر شدند. آنها وقتی فهمیدند که شاهسوند جادوگر کشته شده، بسیار شادمان شدند. آنگاه پورنگ از شاهزاده خانم شانه بسر اجازه گرفت و سه پر از تاج سرش را کند و به باریان داد و باریان آن سه پر را لای دستمالی گذاشت و در شال کمرش جای داد و از پورنگ و شاهزاده خانم شانه بسر بسیار تشکر کرد و گفت: حالا من هم کمک می کنم که طلسم های سرزمینتان باطل شود. پورنگ و پارت راهب گفتند: باریان عزیز، چگونه می خواهی که این کار دشوار را انجام دهی؟ تو که از جادو و وردهای آن چیزی نمی دانی. باریان گفت: درست است، ولی پادشاه جنیان در سرزمین چغالک در گوش من راز باطل کردن طلسم ها را گفت، حالا هر کاری که به شما می گویم انجام دهید. به همه آنها گفت: باید برویم و درخت افرا را ببریم تا جادوی آن را من باطل کنم. سپس همه به اتفاق یکدیگر به سمت درخت افرا رفتند وقتی به آنجا رسیدند درخت افرا را بریدند وقتی که درخت افرا بر زمین افتاد ناگهان تبدیل به لک لکی سفید شد و به هوا پرید و پرواز کرد همینطور که داشت می رفت باریان به آرشین گفت: زود باش آن را شکار کن و آرشین تیر را در چله کمان گذاشت و آن را رها کرد و تیر جادویی لک لک سفید را که هنوز خیلی

دور نشده بود تعقیب کرد و او را شکار کرد و کشت. وقتی لک لک سفید از آسمان بر زمین افتاد، یک دفعه جلوی چشمان حیرت زده دلاوران پوستش شکافته شد و از داخل آن جوانی زیبا بیرون آمد و پورنگ فریاد زد: خودش است، خودش است این افراس و همه پیش او رفتند و او وقتی ماجرا را فهمید از همه تشکر کرد و باریان گفت: تو باید کاکل شاهزاده خانم را ببوسی تا او و نگهبانانش که تبدیل به کلاغ شده بودند به شکل اولشان برگردند. در همین لحظه چندین کلاغ از درختان اطراف آنها پایین آمدند و کنار شاهزاده خانم روی زمین نشستند و افراس شاهزاده خانم شانه بسر را در دستانش گرفت وقتی که کاکلش را بوسید یک دفعه شاهزاده خانم پانیز را در آغوشش دید. سپس شاهزاده خانم پانیز، افراس، باریان، پورنگ، آرشین، پارسه پیرمرد و پارت راهب را تک تک در آغوش گرفت و بوسید و از آنها به خاطر دلاوری ها و فداکاری هایشان سپاسگزاری کرد. همه که اول حواسشان به شاهزاده خانم پانیز بود ناگهان دیدند که کلاغ ها نیستند زیرا همه آنها به شکل اولشان درآمدند و آنها همان نگهبانانی بودند که به همراه شاهزاده خانم پانیز برای نجات افراس به جنگل آمده بودند. دوباره شادی و سرور به آن سرزمین برگشت و شاهزاده خانم پانیز به همراه افراس و بقیه دلاوران و همراهانش به قصر رفت و با افراس ازدواج کرد. باریان دستی روی بادنجان کشید و ارواح را احضار کرد و به آنها فرمان داد بروید قوچ طلایی را پیدا کنید و آن را برایم بیاورید و در آنی ارواح با قوچ طلایی برگشتند و آن را به باریان دادند. باریان قوچ طلایی را به شاهزاده خانم پانیز و افراس هدیه کرد و گفت: این قوچ هدیه من برای ازدواج شماست و در ضمن این قوچ طلایی، خوشبختی و سعادت سرزمین شما شوشن را تضمین میکند، اگر به هر جنگی که بروید این قوچ طلایی باعث پیروزی شما می شود و هیچ دشمنی جرأت حمله به سرزمین شما را پیدا نمی کند. شاهزاده خانم پانیز، در عوض همه محبت های او به همه آنها دو کیسه الماس داد و از همه به خاطر شجاعتشان و کمک به او و افراس و مردم سرزمینش بسیار تشکر و قدردانی کرد و به دوستان جدید و دلاورش گفت: اگر زمانی نیاز به کمک داشتید میتوانید روی من و افراس و مردم سرزمینم حساب کنید چون هرگز خدمتی را که به ما کرده اید فراموش نخواهیم کرد. بلاخره باریان و همراهانش از پورنگ و افراس و شاهزاده خانم پانیز، خداحافظی کردند و به سمت قصری که آرشین کمان گیر در آنجا اسیر شده بود حرکت نمودند وقتی که به آنجا رسیدند، آرشین گفت: بیاید این همان قصری است که من به داخلش رفته بودم، برویم تا من آن دختر را نجات دهم و آنها وقتی که داخل قصر شدند آنجا را همانطوری دیدند که آرشین تعریف کرده بود. دلاوران با راهنمایی آرشین از لابلای درختان سربه فلک کشیده و انبوه باغ قصر به سمت قسمتی رفتند که او در آنجا بیهوش شده بود وقتی به آن نقطه از قصر رسیدند دیدند که زنی زیبا با زنجیرهای طلایی به درختی بسته شده است و آرشین با عجله به سوی او دوید و سریع او را آزاد کرد و آن زن زیبا که نامش ملکه زرین تاج بود گفت: چرا از آن آب نوشیدی؟ مگر صدای مرا نشنیدی؟ و آرشین گفت: من تا وقتی که از آن آب نخورده بودم تو را نمی دیدم همین که آن آب را نوشیدم تو را دیدم ولی دیگر خیلی دیر شده بود و بیهوش شدم و آرشین همه ماجرا را برای ملکه زرین تاج تعریف کرد و سپس ملکه هم گفت: من ملکه سرزمین صحراها هستم، دیو سیاه همسرم راکشت و مرا هم اسیر کرد و بعد از اینکه سرنوشتش را کاملاً برای آرشین و دلاوران دیگر تعریف کرد، شروع کرد به گریه کردن و آرشین هم او را

دلدارى داد و گفت: آيا با من ازدواج مى كنى؟ من تو را خوشبخت مى كنم. ملكه هم كه انگار منتظر چنين پيشنهادهى از طرف او بود، خوشحال شد. چون او هم دل به عشق آرشين داده بود. باريان و همراهانش كهديدند آرشين هم بلاخره به مقصودش رسيده، بسيار شادمان گشتند. باريان كدوى جادوى را به آرشين كمان دار و ملكه زرّين تاج هديه كرد ولى بادنجان جادوى را براى خودش نگهداشت. سپس به آرشين و ملكه گفت: اين كدوى سحرآمى را به شما دادم كه تنها و بدون همراه به سرزمين ملكه زرّين تاج نرويد و در بين راه كسى مزاحم شما نشود و با قدرت و شكوه و عظمت تمام وارد سرزمين صحراها شويد. آنها از باريان بسيار تشكر نمودند و ملكه زرّين تاج هم گردنبند خودش را به باريان هديه كرد و گفت: هر وقت كه آرزو كنى در جايى حاضر شوى در يك چشم بر هم زدن آنجا خواهى بود. باريان با خوشحالى هديه ملكه را قبول كرد و پيش خودش گفت: خدا را شكر، پس وقتى كه كارم تمام شد مى توانم در يك چشم بر هم زدن، خودم را به عمويم و پرى رودخانه برسانم در همين افكار بود كه آرشين جلو آمد و او هم از باريان بابت كمك هاش بسيار تشكر كرد و گفت: دوست عزيزم، اين قصر را به تو مى بخشم، چون من و ملكه هم اكنون به همراه سربازان كدوى سحرآمى به طرف سرزمين صحراها حركت مى كنيم و من نيازى به اين قصر ندارم و سپس او دوباره از باريان و پارسه پيرمرد و پارت راهب، به خاطر كمك هاشان بسيار تشكر نمود و سپس از آنها خداحافظى كرد و دست ملكه را گرفت و به همراه سربازانش به سمت سرزمين صحراها براه افتاد. وقتى كه آرشين و همسرش به همراه سربازان كدوى جادوى از آنجا دور شدند و رفتند باريان رو به پارت راهب كرد و گفت: دوست من، از كمك هاى كه در طول سفر به ما كردى، ممنونم. رازى را مى خواستم كه به تو بگويم. آن سنگ سفيدى كه در زندان ديو سياه به تو دادم، يك سنگ معمولى بود و هيچ خاصيتى نداشت و به همين دليل من در آنجا به تو گفتم كه اين سنگ جادوى، جادويت را چند برابر مى كند كه اعتماد به نفست را كه از دست داده بودى دوباره به دست بياورى. وقتى كه پارت راهب حقيقت را فهميد، به همراه پارسه پيرمرد و باريان هر سه با هم خنديدند و پارت راهب از باريان عاقل بسيار تشكر كرد كه با آن درايتى كه داشت دوباره اعتماد به نفش را به او برگردانده است و بعد رو به باريان كرد و گفت: آيا مى خواهى براى نجات فرزندان پارسه با تو بيايم؟ باريان گفت: نه دوست من، تو ديگر مى توانى بروى، پادشاه جنيان راز باطل كردن سحر آنها را هم به من گفته است. پارت راهب دوباره به باريان گفت: حالا كه ديگر با من كارى ندارى، من هم به عبادتگاهم بر مى گردم چون فكر مى كنم كه مردم سرزمينم خيلى به وجود من نياز دارند. باريان مجدداً از او و كمك هاى كه در طول سفرش كرده بود بسيار تشكر نمود و پارت راهب اين بار خودش را به صورت شاهينى در آورد و با سرعت هر چه تمام تر به سمت عبادتگاهش پرواز كرد همينطور كه داشت از آنجا دور مى شد و مى رفت فرياد ميزد: باريان و پارسه عزيز، اگر روزى به كمك من احتياج داشتيد فقط به من خبر دهيد و اين را گفت و از جلوى چشم آنها دور شد و رفت. باريان گردنبند جادوى را كه از ملكه صحراها هديه گرفته بود به گردنش بست و دست پارسه پيرمرد را گرفت و آرزو كرد كه: اى گردنبند جادوى ما را به كلبه پارسه پيرمرد ببر و دستى روى گردنبند كشيد كه در آنى به همراه پارسه در جلوى كلبه اش ظاهر شدند و باريان گفت: پارسه عزيز برو و يك تبر برايم بياور. او براى باريان

تبری آورد و باریان دو درختی که یکی پسر و دیگری دختر پارسه بود را قطع کرد و تمام درخت را با تبرش خورد نمود و آتش بزرگی درست کرد و چوبهای هر دو درخت را درون آن ریخت. وقتی که چوبها در آتش سوختند از وسط آتش دختر و پسر پارسه پیرمرد بیرون آمدند و او فرزندانش را در حالی که می بوسید و گریه می کرد، در آغوش گرفت و فرزندانش هم محکم پدرشان را بغل کرده و او را نوازش می کردند. بعد از اینکه آنها به حالت عادی برگشتند و اشک هایشان را پاک کردند، پارسه از باریان بسیار تشکر نمود و گفت: این پسر رامتین و این دخترم دل افروز است. باریان و دل افروز تا یکدیگر را دیدند یک دل نه صد دل عاشق یکدیگر شدند و باریان از پارسه پیرمرد، دخترش را خواستگاری کرد. پارسه گفت: چه جوانی بهتر و عاقل تر از تو، من افتخار می کنم که داماد شجاع و مهربانی مانند تو داشته باشم. باریان به پارسه گفت: پس اگر اجازه دهید، من به نزد برادرانم و پری رودخانه بروم، چون دو روز دیگر مهلتم تمام می شود و احتمال دارد که عموی پیرم فوت کند، پس اجازه بدهید بروم و پره های شاهزاده خانم شانه بسر را به پری رودخانه بدهم و برگردم و بعد جشن عروسی باشکوهی بگیرم. پارسه گفت: فرزندم، تا وقتی که تو برگردی ما هم تدارک جشن عروسی را می بینیم. باریان دستی روی بادنجان کشید و اسکلت ها و ارواح از آن بیرون آمدند و او به اسکلت ها گفت: شما همین جا بمانید و مواظب همسرم و خانواده اش باشید و به ارواح گفت: شما به قصری بروید که آرشین به من هدیه کرده و در همان جا بمانید و آنجا را برای ورود من و همسرم آماده کنید. اسکلت ها گفتند: هر چه فرمانده ما بگوید انجام می دهیم و به نزدیک کلبه پارسه رفتند و در آنجا اردو زدند و به نگهبانی و مراقبت از آنها پرداختند و ارواح هم گفتند: هر چه سرور ما دستور دهد. ارواح هم به طرف قصر رفتند که آنجا را پاکیزه و مرمت و آماده ورود باریان و همسرش کنند. باریان وقتی از دل افروز و پارسه و رامتین خداحافظی کرد، دستی روی گردن بند کشید و در جلوی عموی خودش و پری رودخانه حاضر شد.

وقتی که باریان نزد آنها برگشت، دید که برادرانش دادیار و اردلان هم آنجا هستند. دادیار میوه های جادویی و اردلان هم سنگ صبور را که با خودشان آورده بودند، به پری رودخانه داده اند. باریان خوشحال از اینکه برادرانش تونسته اند مأموریتشان را به خوبی انجام دهند، خودش هم چند پری که از کاکل شاهزاده خانم شانه بسر کنده بود را به پری رودخانه داد و پری زیبا به زیر آب رفت و کمی بعد از آب بیرون آمد و روی آب ایستاد و دارویی را که درست کرده بود به عموی آنها داد و طولی نکشید که عمویشان خوب و حالش از روز اول هم بهتر شد. او وقتی که از بستر بیماری برخاست با تعجب به اطرافش نگاه کرد، دید که یک طرف اسب بالدار و در طرفی دیگر سیمرغ است و یک طرفش سبدهای زرین و دادیار و دختری زیبا کنارش ایستاده اند و در طرف دیگرش اردلان و باریان را دید که با خوشحالی او را نگاه می کنند و در سمت رودخانه هم روی آب، پری زیبایی که لباسی از صدف های ریز رنگین بر تن داشت ایستاده و او را با چشمانی مهربان نگاه می کند. انگار که داشت خواب می دید، چون وقتی که در بستر بیماری بود در حالت بیهوشی چیزی نمی شنید و نمی دید و حالا که بهوش آمده بود همه چیز برایش تازه گی داشت. عموی پیر که حاج و واج و متعجب به اطرافش نگاه می کرد، کم کم پری رودخانه ماجرای خودش را برای او تعریف کرد و بعد دادیار و اردلان و باریان هم هر کدام ماجرای

خودشان را تعریف کردند. وقتی عموی پیر فهمید که برادرزاده هایش و پری رودخانه چقدر برای او زحمت کشیدند و چه ماجراها و سختی هایی را برای نجات او پشت سر گذاشتند اشک در چشمانش حلقه زد و پسرها را در آغوش گرفت و آنها را بوسید و بسیار تشکر کرد و زمانی که فهمید اردلان هنوز کسی را برای ازدواج انتخاب نکرده او را آرام صدا کرد و گفت: اردلان، آیا تو همسر آینده ات را انتخاب نموده ای؟ من دوست دارم قبل از عبور از رودخانه مرگ و انتقال به سرزمین مردگان، عروسی و خوشبختی تو را هم ببینم و اردلان در گوش عمویش کمی پیچ کرد و عموی پیر که به نظر خوشحال می آمد، به سمت پری رودخانه رفت و گفت: ای پری زیبا و مهربان رودخانه، برادرزاده ام اردلان، عاشق و دلباخته توست آیا با او ازدواج می کنی؟ پری هم با نا امیدی و اندوهناک آهی کشید و گفت: من هم از همان روز اول که اردلان را دیدم از او خوشم آمد ولی من یک پری هستم چگونه می توانم با یک انسان که از جنس من نیست ازدواج کنم، آخر ما پریان از جنس نسیم و باد و شما آدمها از جنس آب و خاک هستید. اردلان تا این را شنید با خوشحالی شیطنت آمیزی زود جلو دوید و گفت: من به کمک انگشتی که دارم می توانم فقط یک آرزو کنم و این انگشت به قدرت خداوند می تواند آرزویم را برآورده کند. آیا حالا تو حاضری با من ازدواج کنی تا تو را تبدیل به انسان کنم؟ پری رودخانه که هیجانزده شده بود و سر از پا نمی شناخت، با متانت و دلدادگی و عشوهِ گری خاصی گفت: اگر تو اینقدر مرا دوست داری که تنها آرزویت در دنیا ازدواج با من است، پس بدان من هم تو را همانقدر دوست دارم که حاضرم از جاودانگی و فرمانروایی رودخانه ها دست بکشم و تبدیل به انسان شوم و با تو ازدواج کنم. اردلان یاد خداوند را به جای آورد و انگشتی را در انگشت وسطش کرد و نگین آن را بوسید و آرزو کرد که پری زیبای رودخانه تبدیل به انسان شود تا آنها بتوانند با هم ازدواج کنند که یک دفعه پری رودخانه که روی آب ایستاده بود در آب افتاد و شنا کنان به طرف اردلان آمد و اردلان دست او را گرفت و از رودخانه بیرونش کشید و در آغوشش گرفت و همه خوشحال برای آن دو جشن عروسی گرفتند و هفت شبانه روز عروسی آنها به طول انجامید. وقتی که سیمِ رُغ دید که اردلان آرزوی خوبی کرده است خوشحال به هوا پرید و رفت و بعد از دو روز برگشت و به اردلان بطری آبی هدیه داد و گفت: اردلان، تو امتحان خود را خوب پس داده ای به همین خاطر من این هدیه را برای همسرت آورده ام چون تو از آب حیات نوشیده ای و جاودان شده ای و هرگز نمی میری ولی وقتی که پری رودخانه همسرت شد و تبدیل به انسان گشت مطمئناً بعد از سن پیری می میرد ولی من این آب حیات را برای همسرت هدیه آوردم که او هم مانند تو جاودانه شود. اردلان سیمِ رُغ را بسیار نوازش کرد و نسبت به او ابراز محبت نمود و بعد سیمِ رُغ از آنها خداحافظی کرد و به کوه قاف برگشت و اردلان آب حیاتی را که سیمِ رُغ آورده بود به پری داد. وقتی که پری آن را خورد او هم مانند اردلان جاودانه شد و آن دو پیش عموی پیر ماندند و تا آخر عمرش به خوبی از او مراقبت کردند تا اینکه او در کمال آرامش به دنیای دیگر سفر کرد. با ثروتی که اردلان در ماجراهایش به دست آورده بود، آنها در کنار هم زندگی خوب و خوشی را در جوار منطقه کوهستانی هَرَبَرزیتی و رودخانه پَر آب سرزمین رِگا پشت سر می گذراندند.

القصة: حالا بشنوید از دادیار.

دادیار هم دست ماندانا را گرفت و بعد از جشن عروسی برادرش، سوار بر اسب بالدار سفیدی که پادشاه جنگل همیشه سبز به آنها داده بود شدند و به سمت قصر پادشاه جنگل، پرواز کردند. بعد از مدتی، پدر ماندانا بر اثر کهولت سن درگذشت و دادیار پادشاه شد. پادشاهی مهربان که تا آخر عمر به ساکنین جنگل خدمات زیادی کرد، که تا کنون نام او از یاد ساکنین جنگل نرفته و هنوز هم آنها افسانه هایی از او می گویند. راستی یادم رفت که برایتان بگویم وقتی دادیار به پادشاهی رسید با توافق همسرش ماندانا نام هیرکانیا را برای سرزمین جنگل همیشه سبز انتخاب کردند، که از آن زمان به بعد نام آن سرزمین به هیرکانیا معروف شد.

حالا بشنوید از باریان، او بعد از اینکه دید عمویش بهبودی کامل پیدا کرده و از طرفی برادرانش هم خوشبخت شده اند از همه آنها خداحافظی کرد و دست روی گردنبد جادویش کشید و آرزو کرد که پیش پارسه پیرمرد ظاهر شود که در آنی کنار او ظاهر شد. پارسه پیرمرد که منتظرش بود وقتی که او را دید بسیار شاد شد و او را در آغوش گرفت و گفت: باریان عزیز، فرزندم، دل افروز منتظر توست و بی تاب می کند و الآن در کلبه است و باریان با عجله به کلبه رفت و دل افروز وقتی که او را دید بسویش دوید و آن دو دلداه یکدیگر را در آغوش گرفتند و باریان به دل افروز گفت: آیا می خواهی که پدر و برادرت رامتین را با خودمان به قصر ببریم و همه با هم در آنجا زندگی کنیم؟ او گفت: من حرفی ندارم ولی قبل از رفتن به آنجا می خواهم مطلبی را با تو در میان بگذارم، در زمانی که من و برادرم تبدیل به درخت شده بودیم، دو پرنده روی شاخه های من نشستند و یکی به دیگری گفت: که در زیر کلبه پارسه پیرمرد چاهی است که در آن چاه، هفتاد کوزه طلا، هفتاد کوزه نقره و هفتاد کوزه پر از گوهرهای قیمتی است من این راز را در دلم نگه داشتم تا اول با تو در میان بگذارم و تو در مورد اینها تصمیم بگیری. باریان که متعجب شده بود کمی فکر کرد و بعد، رامتین و پارسه پیرمرد را صدا کرد و به آنها گفت: آیا تمایل دارید که به همراه من و دل افروز به قصر بیایید و تا آخر عمر با ما زندگی کنید. آنها هم با خوشحالی قبول کردند و باریان گفت: همسر عزیزم، دل افروز، حالا راز را برای آنها بازگو کن. وقتی که دل افروز راز را به آنها گفت: آنها خیلی خوشحال شدند و گفتند: اگر تمام ثروت دنیا را هم داشتیم، باز هم دلمان می خواست که با تو و دل افروز زندگی کنیم چون تمام ثروت و مال دنیا در برابر محبت ها و شجاعت های تو هیچ هستند. بدین ترتیب باریان، به اسکلت ها دستور داد کلبه را خراب کردند و تمام ثروت چاه زیر کلبه را نیز بیرون آوردند و همه در کنار هم با ثروت زیادی که بدست آورده بودند به سوی قصر حرکت کردند. وقتی که به آنجا رسیدند، دیدند که ارواح آنجا را مرمت و پاکیزه نموده اند و منتظر باریان و همسرش می باشند بعد از اینکه باریان به آنجا رسید، تمام ثروت ها و همچنین وسایل جادویش را در خزینه های قصر جای داد که در آن زمان هیچ کس چنین خزینه های پر از گنجی ندیده بود و باریان کلید گنج ها را به دست همسرش سپرد. سپس او دو برادر خود را به همراه دوستان و همسرانشان برای شرکت در جشن عروسی به قصرش دعوت نمود و بعد در آن قصر باشکوه هفت شبانه روز جشن عروسی بر پا کردند که همیشه در یاد و خاطره شرکت کنندگان باقی ماند و آن دو زوج خوشبخت تا مدتی با خوشبختی در کنار هم زندگی کردند تا اینکه

آرشین کمانگیر و ملکه زرین تاج تنها کسانی بودند که در جشن عروسی باریان و دل افروز شرکت نداشتند. زیرا آنها در زمان جشن عروسی باریان، هنوز در راه طولانی و پر پیچ و خم سرزمین صحراها در حرکت بودند و به سمت پایتخت آنجا، شهر خشکاب میرفتند. چون راه آنها بسیار طولانی بود و مدت زمان دو ماه و اندی طول می کشید که آنها به مقصد برسند، به همین دلیل آن دو نتوانستند که در جشن عروسی باریان شرکت کنند و من هم از سرنوشت آنها بی اطلاع هستم.

تا آنجایی که من کتاب تاریخ زندگی سه برادر را خوانده ام هیچ دیو و عفریت ظالمی نتوانست بر سرزمین آنها تسلط یابد؛ ولی یک روز که به دنبال موضوعی در کتاب زندگی آنها می گشتم و صفحات آن را ورق میزدم بطور تصادفی در داخل جلد کتاب یک جای مخفی پیدا نمودم که بر روی تکه کاغذی نوشته شده بود: تنها راه تسلط بر سرزمینهای سه برادر و دوستانشان، دزدیدن وسایل جادویی و خیانت از داخل قصر است و بزرگترین دشمن آنها شیابلو همیشه در کمین آنان می باشد. بعد از مدتی که من در کتابچه زندگی آنها خوب دقت کردم مشاهده نمودم که تعدادی از صفحات قسمتی از وسط کتاب و انتهای آن مفقود شده است. اگر روزی آن نوشته ها را پیدا کردم و چیز مهمی در آنها مشاهده نمودم حتماً برای شما تعریف خواهم کرد. چون خودم هم به دنبال سرنوشت آن چهار سیب نقره ای و سرگذشت بعضی از شخصیت های این داستان می گردم.